



Handwritten label on the spine of the left book, featuring a yellow background and red and black ink. The text is partially obscured but appears to include the number "3" and the letters "BY".







520



بسم الله الرحمن الرحيم

در روز...

...

...

...



در روز...

...

...

T. C.

Millî Eğitim Bakanlığı

Köprülü Kütüphanesi

Başmemurluğu

Sayı : \_\_\_\_\_

...



این کتاب از کتب معتبره است و در آن کلمات و معانی بسیار است که در این کتاب مذکور است

کتاب بوستان بحر مشارب فحول فحول

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خراوند جان افشار	حکیم سخن در زبان افروز
خراوند بن خورشید	کریم خطابش پوزش پذیر
عزیز بیکر که از درش پیر	بهر دگر که او رفت عزت نیافت
سپه یازمان کردن فر	بدرگاه او بر زمین نیار
نه کردن گمان را بیکر و بغور	نه عذر او را نه آبر او ندجو
و گشتیم کیر دیگر داز رشت	چو باز آمدی ماجرا در نوشت
دو کونش یکی فطره در جبر علم	کنه پند و پرده پوشش علم
اگر ترک خدمت کند شکری	شود عاه شکرش از وی بر
ولیکن خداوند بالا و پست	بعصیان در زلف بر کس نه بست
او هم زمین پذیره عام اوست	برین خون بها چه دشمن چه دوست
و اگر بر خطایه بشناسی	کسی از دست قهرش امان یابی
بری ذلتش از شهنش صد و جنس	غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امزش همه چیز و کس	بنی آدم و مرغ و مور و کس

و گریه در جنگ جوید کسی  
بدی کمان چشم گیرد بسی  
و گریه خویش را فی نباشد خویش  
چو بیکانش براند ز پیش

زایم افکند فطره  
ازین فطره کو لوی لا لاکند

و صلب افکند فطره  
و زان قامت سرو بالا کند

مروارید کبریا و	که ملکش قهر بهشت و ذلتش
یکی را بر سر بر نهند ناج	یکی را بنجاک اندازد در تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش	کلپی تفاوت یکی در برش
کشتان کند آتشی بر خیل	کرومی با تیش بر دز آب نیل
گراشت منشور احسان اوست	و رایش نوبع فرمان اوست
پس پرده بند عملها	ملم پرده پوشد بالایی خود
بهنده کرد بر کشد شیخ حکم	بماند کرب و بیان صدم و بکرم
و کرد در هدیک صلاح کرم	عزازیل کو بد نصیب بزم
بدرگاه لطف و بزرگش	بزرگان نهاده بزرگش
فرمانده گناه بر تخت فریب	نصرع گناه را به عوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر	بر اسرارنا گفت لطفش خیر
بفدرت نکه دار بالا و شیب	خداوند توان روز حیب
نه مستغنی از طاعتش است کس	نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نگو کار نیکو پسند	یکل که فضا در رحمش بند
ز مشرق مغرب مه و افشاپ	روان کرد و کس در گیتی راب

اگر بنده چاک نباید بکار  
عزیزش ندارد خداوند کار  
اگر بر فشان نباشی شوق  
بفرسنگ از نو بگرید رفیق

لطیف کرم که ستر کار ساز  
که در این خلقت توانی ساز

این کتاب از کتب معتبره است و در آن کلمات و معانی بسیار است که در این کتاب مذکور است



چون گسترانند فرش تراز آب چو سجاده نیک مردان بر آب

زمین از غلبه لرزه آمد پستوه فروگرفت بر دامانش میخ کوه  
و مد نظره را صورتی چون پرچم که گردست بر آب صورت کریم  
نهد لعل و پیروزه در صلب پیکر کل لعل در شاخ پیروزه رنگ  
ز ابرافکند قطره سپیدی بم ز صلب افکند قطره در شکم  
از آن قطره لؤلؤی لالا کند و زمین صورتی پرو بالا کند  
برو عالم یک ذره پوشیده نیست که پیدا و پنهان زنده نش بکست  
میپای کند روزی مار و مور و کرچندی دست و پایند و زوزن  
بامش وجود از عدم نقش بست که داند جزو گردان زینت مرمت  
و گزیده بکست عدم در برده و از بخا بصری ایستاد برده  
جهان منقوش بر الهیست و فرو مانده در گستر مایهش  
بشر ما و رای جلالش نیافت بصر متنها بی مجالش نیافت  
نه بر اوج دانش پر در مرغ و هم نه در ذیل و صفش رسد درت فهم  
درین ورطه گشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تخت و بر کنار  
چه بشهانشستم درین پیر کم که دهمشت گرفت آستینم که قسم  
محیطت علم ملک بر سیط فیا پس تو بروی نکرد محیط

انواع

سجده بر شعرا نیک است

لا الهی الا الله محمد رسول الله

عاجز و قالدید

بغله در

افق

اول

انواع

حق

حق

نه ادراک در گستر دانش رسد  
توان در بلاغت بستان رسد  
که خاصان درین ره فرس رانده اند  
نه بهر جای مرکب توان تاخیر  
و کرب الی محرمی را از کشت  
کسی را درین بزم پاغ و مسند  
یکی باز را دیده بر دوخت  
کسی ره سوی کسب فارون نبرد  
بمردم درین موج دریای خون  
اگر طالبی کین زمین طمی کین  
تا ابد در این دل کین  
مگر بوی از عشق مستت کند  
پای طلب ره بدخا برسد  
بر در یقین پردمای خیال  
و اگر مرکب عقل را پوی نیست

نه فکر بفرغ صفایش رسد  
نه در گستر بی چون بستان رسد  
بلا احصی از نیک فرو مانده اند  
که جا تا سیر باید انداختن  
ببندند بهر یک باز کشت  
که داروی بی موشش در دهند  
یکی دیده با باز و پر سوخت  
و کر برده باز ببردن نبرد  
کز و کس نیاید کشتی رون  
تخت اسب باز آمدن پنی  
صفای بتدریج حاصل کین  
طلب کار عهد الست کند  
و زنجار بال محبت پیک  
غاند سرا پرده الا جلال  
تجربه بکیر دغانش کین

انواع



داجی دعوت ایدگی

خواجه اولاد

خواجه اولاد

درین بحر جز مردمان ع رفت	کم آن شد که دنبال راهی رفت
کسانی که زمین راه برکشته اند	برفتند بسیار پسر کشته اند
خلاف پیغمبر که ره گزید	که هرگز بیایان نخواهد رسید
پسندار پسندیکه راه صفا	نوان رفت جز بر پی مصطفی

در لغت خوابه کاینات مخی موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

کریم السجایا جمیل	نبی البرا شافع الاعم
امام الرسل استوائی	امین خدا منبسط جبرایلی
نبی مطاع شافع	قسمیم پیرم پیرم پیرم
شفیع الوری خوجه	امام الهدی صدر دیوان
کلیم که چرخ فلک طور اوست	عنه نورما پرتو نور اوست
ببینی که ناکرده قرآن درست	کتاب خانه چند ملت پشت
جو خورشید بر آفتاب نیست	بجز میان فرزد و نسیم
چو صیقل در افواه دنیا افتاد	نزل در ایوان کسری قناد
بلا قامت لآت بشکست خور	با عزا ز دین آب غری بهر د
نه از لآت غری بر آورد	که ثوبت و انجیل منسوخ کرد

شبی

خواجه اولاد

شبی برشت از فلک بر کشته شد	بنمکین و جاه از ملک در کشته شد
چنان کریم در نشسته برایت	که در سدره جبریل از و باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام	که ای حامل وحی بر سر خرام
چو در دوستی مخلص یا سفتی	عنانم ز صحت چهره اما جوهر

بگفتا فرانر محالسم نمساند	بماندم که نشسته روی بالم نماند
اگر یک پسر موی بر سر پرم	فروغ بجلد سوز و پرم
نماند بعصیان کسی در کرد	که دار جبین سیدی پیش رو
چو لغت پسندیده گویم	علیک السلام ای بنی الوری
درود ملک بر روان تو باد	بر اصحاب بر پستی روان تو باد
خسین ابوبکر پیرم پیرم	عمر پیغمبر پیغمبر دیو مرید
خردمند عثمان شب جوهره دار	چهارم علی شاه و لعل سوار
خدایا بحسن سینه فاطمه	که بر قول ایمان کس نم خاتم
اگر دعوتم رفته کنی در قبول	من و دست و دامن آل رسول
چه کم کرد دای صدر فرخنده	ز قدر رفیعیت بدرگاه ح
که باشند مشت که آیان خل	بدرگاه دار سلامت طفیل

که بر بولک شاعت که الوری اولاد تر

جنت

ای حلقه شبی

جمله کار



ولا اله الا الله لا حول ولا قوة الا بالله

خدايت شكفت بچل کسر  
بلند آسمان پيش قدرت خجیل  
تواصل وجود آمدی از سخت  
ندام که امین سخن گویمت  
ترا خدای لولا که ممکن نیست  
چه وصف کند سعدی ناتمام

زمین بوی پس قدر تو جبریل کرد  
تو مخلوق و آدم منور آب و گل  
در هر چه موجود شد فرست  
که والا تری ز اینج من گویمت  
شای تو طه و بس بر است  
علیک الصلوٰه ای نبی الهام

در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم یکم بسی  
تمتع بهر گوشتی یافت  
چو پاکان شیر از خاکی نهاد  
تولای مردان این خاک بوم  
بدل گفتم از مصروفند و رند  
در رخ آمدن زان مکه بوستان  
هر اگر تهی بود از آن فتن دست  
نه فز که مردم بصورت خورند

بر مردم ایام با هر کی  
زهر فرمونی خوش یافت  
ندیدم که رحمت برین خاک باد  
بر اینکشم خاطر از شام و روم  
بر دوستان از مغانی برند  
نهی دست رفتن بر دوستان  
سخنهای شیرین تر از قند مست  
که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این

چو این کلید دولت سپردا خشم  
یکلی باب عدلست و ندیر در آید  
دوم باب احسان نهادم اسباب  
سوم باب عشق منی و شوق  
چهارم باب تواضع رضا پنجین  
پنجم باب دراز عالم تربیت

ششم باب توبه است و راه صواب  
هفتم باب روز عیون سال  
ز شش صد فردن بودی بجاه پیخ  
بماندست بادامنی کوچه سرم  
که در بحر تو تو صدف نیز مست  
الا ای مندمند پاکیزه خوی  
فکار پلا پست کر پیر نیان  
تو که پر نیانی نیایی مکنوش  
ششم باب بر مایه فضل خوشش

درووه دراز تربیت ساختم  
نکه باقی خلق و تر پس خداست  
که محبت کند فضل حق را سپاس  
نه عشقی که بزند بر خود بند و ر  
ششم وصف مرد فاعل کزین  
هفتم دراز شکر بر عافیت

دوم در مناجات و خشم کتاب  
بشارخ فرخ میان دوید  
که پشیمان شد این نام بردار کین  
منور از خجالت سپر اندر برم  
دخت بلند ست در باغ و پست  
منز من نشیده ام عیب جو  
بناچار خوشش بود در میان  
کرم کار فرمای و خوشش  
بر یوز ه آورده ام دست پیش

بناهی

ایستاد را بر جی



سماوی ابو لورده بختیگر کرمی الله  
بدانرا اینیکان به بخت کرمیم

در روز شنبه

شدی سنگ در دست ابدال پسیم	شیدم که در روز امید و پسیم
بخلی جهان آفرین کار کس	تو نیز اربدی به پیشم در پیش
بمروان که دست از نعت برار	چو بتی پندایت از هزار
چو مشک است بی قیمت اندر شش	نماند که دوزخش انشای من
بغیت درم غبت مستور بود	چو بانگ دهل متول از دوز بود
بشونی فلنل بهندوستان	کل آورد سعدی سوی بوستان
چو باز شش کنی استخوانی در دست	چو خرباشیرینی اندوده بوست
<b>در مدح پادشاه پلام ابوبکر بن سعدی</b>	
سرنیخت پادشاهان بنود	مرا طبع ازین نوع خوانان بنود
مکر باز گویند صاحب دلا	ولی نظم کردم بنام فرمان
در ایام یوباکسین سعد بود	که سعدی که کوی بکافت بود
که سید بدوران نویسن روان	پسر دگر بدوشش بنام چنان
نیامد یوبکر بعد از عمر	جهان مان دین پرورداد کسر
بدوران عدلش بنا زد جهان	پسر فرازان و ناج مهران
نیاید این کشور آرام گاه	کرا زفته آید کسی در پناه

و طو

سماوی ابو لورده بختیگر کرمی الله  
بدانرا اینیکان به بخت کرمیم

و طوبی باب کیت العشیق	خوالیه من کل فسیح عشیق
نهدم چنین گنج و ملک سپهر	که وفقت بر طفل و درویش و پیر
نیامد بر شش در دنا	که شهاد بر خاطرش مر می
طلب کار خست امید و ار	خدایا امید که دارد بر ار
کل گوشه بر آسمان برین	منو زاز تواضع پیشش بر زمین
زگردان فرازان تواضع نکوست	که اگر تواضع کند خوی دوست
اگر زیر دستی پیغمبر خاست	زیر دست افتاده مرد خدا
نه ذکر حیاتش نهان می رود	که صیت کرم در جهان می رود
چو نوای خسرومند سرخ نهاد	ندارد جهان ناجهانست باو
بنی در ایام او رنج	که ناله زبیداد سپهر پنج
کس این رسم و تمیز این نیکو	فریدون که با آن شکوه این نیکو
ازان پیش حق پاکامش قویست	که دست ضعیفان بپا من قویست
چنان سایه سپرده بر عا	که زالی نیندیش از رستی
همه وقت مردم ز جور زمان	بنالکند از گردوشش آسمان
در ایام عدل نوای شهر یار	ندارد شکایت کس از و کار

تواضع ابوبکر

ابو لورده



بجمل تو می بسیم آرام خلق	پس از تو ندانم سپرا بنجام خلق
نمک از بخت فرزند فسر جام نشت	که تاریخ پسندی در ایام نشت
که نابر فلک ماه و خورشید مرست	برین دفتت نام جاوید مرست
ملوک از نگو تا می اندوختند	ز پیشگان سرت آموختند
نور پیرن پادشاهی خویش	ز پیشگان سرت آموختند
سکندر بدیوار رویین پشک	بگرد از جهان راه یا جوج شک
تراسد یا جوج کفر از زریست	نه سکن چو دیوار اسکندرست
زبان آوری گانه این امن و داد	پناش نکوید زبانش مباد
زمی بخشایش کان جود	که مستظهر است از جودت وجود
برون بیم اوصاف شاه از حساب	نکند درین تنگ میدان کتاب
کران جمله را سعدی املا کنند	مگر دفتی دیکر از شاکرند
فرو باندیم از شکر چندین کرم	همان بر که دست دعا گیرم
جهانت بکام و فلک یار باد	جهان آفرینت نیکه دار باد
بلند آفرینت عالم افسر و خسته	زوال آفرینت دشمنت پیوسته
غم از کردش روزگار ت مباد	وز اندیشه بر دل غبارت مباد

خلقی عالم

و از کار که دو دهنه سازد کلام او کون

که بر خاطر پادشاهان غمی	پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و محور باد	ز ملک پراکنده کی دور باد
تنش باد پیوسته چون دین دست	بداندیشش را دل چون دین دست
در و نشت بتابد حسن شاد باد	دلی و دین و اقبال آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد	دگر هر چه گویم فسانت باد
مهمت بس از کردگار مجید	که توفیق خیرت بود بر مزید
برفت از جهان سعد زنگی بدزد	که چون تو خلف نام بردار کرد
عجبت نیست این فرع از آن اصل پاک	که جانش بر او جیت و جسمش خاک
خدا یا بران تربت نامدار	بفضلت که باران رحمت یبار
که از سعد زنگی مثل ماند و یاده	فلک یاوری سعد بکسر باد

در مدح پادشاه زاده سعد بن ابوبکر

جوان و جوان بخت روشن ضمیر	بدولت جوان و بند بستر
بدانش بزرگ و بهمت بلند	بیا زود لیر و بدل موشمند
بدست کرم آب دریا بستر	برفوت محل شریا بستر
زمی چشم دولت بروی تو باز	پیشهر یاران کردن فسر از

و از کار که دو دهنه سازد کلام او کون

خداوند عالم و خداوند دشت

و از کار که دو دهنه سازد کلام او کون



توان در مکنون یک دان <sup>که پیرایه سلطنت خاندان</sup>  
 صدق را که بینی ز در دانش پر <sup>نه آن قدر دارد که یک دان در</sup>  
 زهی دولت مادر روزگار <sup>که روزی چنین پرویز در کنار</sup>  
 انبیا محمد شیک بخت <sup>خداوند یار و خداوند تخت</sup>  
 نکه دار یارب چشم خودش <sup>پیر مین از آسب چشمش</sup>  
 خدایا در آفاق نایب کنش <sup>بنوفیق طاعت کرامی کنش</sup>  
 یقین در انصاف و تقوی بداد <sup>مرادش دنیا و جانی بساز</sup>  
 غم از دشمن ناپسندت مباد <sup>ز دوران کی گزندت مباد</sup>  
 بهشتی دخت او در چون نوبار <sup>پس نام جوی و پدر نام دارد</sup>  
 ازان خاندان خیر بیکانه دان <sup>که با سده بدگوی این خانه دان</sup>  
 زهی دین و دانش زهی عدل داد <sup>زهی ملک و دولت که پاینده مباد</sup>

بکنند که مهای حق در قیاس <sup>چه خدمت گزار زبان سیاسی</sup>  
 خدایا تو این شاه در پیش بخت <sup>که آسایش خلق در ظل اوست</sup>  
 زهی پر خلق پاینده دار <sup>بنوفیق طاعت دلش زنده دار</sup>

این بیت را در کتاب <sup>در بیان</sup>

دانش برومند بهشت درنت امین <sup>پیش سبز رویش بر حش پید</sup>  
 راه ننگ مر و سپعدیا <sup>اگر صدق دار سیار و بیا</sup>  
 نومرل شناسی و شش راه <sup>نوح کوی و خسر و خابن شنو</sup>  
 چه حاجت که نه کرچی آسمان <sup>نمیزیر پای فستل ارسلان</sup>  
 نکو پای عزت بر افلاک نش <sup>بکوری اخلاص بر خاک نش</sup>  
 بطاعت بنه چسبده بر آستان <sup>که انست سر جاده راستان</sup>  
 اگر بند سپر برین درین <sup>کلاه خدادندی از سپر</sup>  
 پو طاعت کنی ایس شاهی پیوست <sup>چو درویش خلص برادر خروش</sup>  
 که پروردگار را توانکسر توی <sup>نوا تا و درویش پرور توی</sup>  
 شام نه کشور گشایم نه فرمان دهم <sup>یکم از کدایان این در هم</sup>  
 چه بر چه از دست گردار من <sup>مکوست لطف و ممدار من</sup>  
 نو بر خیر نیکی دهم دست بپس <sup>و گرنه چه خیر آید از من بکپس</sup>  
 دعا کن ای شب چون کدایان بسوز <sup>اگر می کنی یاد شاهی بسوز</sup>  
 کمربسته کردن کیشان بر در <sup>نوبر آستان جاد و پسر</sup>  
 زهی بندگان خد اوند کار <sup>خدایا بندگان</sup>

این بیت را در کتاب <sup>در بیان</sup>







اگر کشور آسوده بند خواست که دارد دل از اهل کشور خراب  
خرابی و بی نامی آید ز جور بزرگان رسیدن سخن را  
ریت نشاید بی داد گشت که در سلطنت را پادشاهت و شت  
مراعات و متمان کن از بهر خویش که مرز و زخوش دل کند کار پیش  
مروت نباشد بدی با کسی که ز نیکوی دیده باشد پس

شنیدم که خرد و شیر و یگفت در آن دم که چشمش ز دیدن تخت  
بران باش تا هر چه نیت کنی نظر در صلاح رعیت کنی  
پیچ ای پسر کردن از عدل و رای که مردم ز دوست بپسند یاب  
که پسر رعیت ز پیداد کس کند نام ز شش بکینی پسر  
بسی بر نیاید که بنیاد خود بکند آنک بنیاد بنیاد بد  
ز برای کند و شمشیر زن چندان که دو د طفل و زن  
چراغی که پیوه زنی بر فروخت بسی دیده باشی که شهری بخت  
از آن بهی و تر در آفاق ریت که در ملک را فی بانفاق ریت  
چو بت رسیدن جهان غرضش نترجم فرستند بر نترش

بدونیک مردم چوی بگذرند همان که نه تیشکی برستد

خدا اثر سر ابرو ریت کمار که عمار ملکست پر مینر کار  
بدانیش ملکست خون خوار خلوت که رفع او جوید در از از خلوت  
ریاست بدست کسانی خطاست که از دست شان دستا بر خدا  
نگو کار ز پرور نبیند بدی که چو بد پروری خصم جان خود  
کافات موزی بالاسن بکن که پیشش بر آورد باید ز بر  
مکن صبر بر عامل ظلم دوست چه از فرمای باید شش اند  
سرگرم باید جسم اول درید چون کوی سفندان مردم درید

چو خوش کن بازار کافی اسپر که گردش گرفتند دزدان شیر  
چو مردان اسکری خیل زنان چه مردان اسکری خیل زنان  
دختر به شهر و اسکریست در خیم به شهر و اسکریست  
چو آواز زه رسم بد است نوند چو آواز زه رسم بد است نوند  
نگو باید از نام نیکست قبول نکودار بازار کان و پسول  
که نام نکوست به نام بر ندر که نام نکوست به نام بر ندر



تبه گشته کرد آن مملکت من فریب <sup>چنانچه</sup> کز و خاطر از رده آید فریب  
 غریب آشنا با عنایت دوست <sup>چنانچه</sup> که ریتاج جلا آب نام نکوست  
 گو دار نشین و سپاه فر عزیز <sup>چنانچه</sup> و ز آسیب شان بر خیزد با شش  
 زبیکانه پر بهیز کردن نکوست <sup>چنانچه</sup> که دشمن توان بود در ری دوست  
 قدیمان خود را این <sup>چنانچه</sup> قدر که هرگز نیاید ز پرورده خرد  
 چو خدمت گذاری بکردار کهن <sup>چنانچه</sup> حق سالیانست فرسودگی کن  
 کردار هر دم دست خدمت نیست <sup>چنانچه</sup> تترار کنم همچنان در دست  
**آیت**

شنیدم که شاوردم در کشید <sup>چنانچه</sup> چو سر و دینم قلم در کشید  
 چو شد مالش از بی گواهی شاه <sup>چنانچه</sup> نوشت این حکایت بزرگ شاه  
 چو بزل تو کردم خوانی خویش <sup>چنانچه</sup> به کام پیری مرا غم ز پیشت  
 زبیری که پخته باشد پیر <sup>چنانچه</sup> میاز آرد بدون کن از کشورش  
 نو که خشم بروی نرانی رواست <sup>چنانچه</sup> که خود خوی بد دشمن در قفاست  
 در بار کسی باشدش زاد و بوم <sup>چنانچه</sup> بعضا نشین فرست و تلاب و دم  
 ام آما نشین مده تا پیا شست <sup>چنانچه</sup> نشاید بلا بر در کس کا شست

لگویند بر گشته با دآن زمین <sup>چنانچه</sup> کز و دم آید بیرون چسبیدن  
 دل گزینی مرد و دشمن <sup>چنانچه</sup> که مناپس ندارد در سلطان هر اس  
 چو مناپس فرود بردار <sup>چنانچه</sup> از و بر نیاید در جز خروشش  
 چو مناپس فرود بردار <sup>چنانچه</sup> بیاید برو ناظری بر کما شست  
 و دین در پیانت با خاطرش <sup>چنانچه</sup> ز مشرف عمل بر کن و ناظرش  
 خدا تر پس آید امانت گذار <sup>چنانچه</sup> امین کز تو نرسد اینست مدار  
 امین باید از داو و راندیش تاک <sup>چنانچه</sup> نه از رفیع دیوان و ز جود هلاک  
 بینشان و شمار قارغ <sup>چنانچه</sup> که از حد گیر است نه بین امین  
 دو و چش دیرینه هم فلم <sup>چنانچه</sup> نباید فرستاد یکجا به هم  
 پی دانی که هم دست گرد و یار <sup>چنانچه</sup> یکی و دین باشد یکی پرورده دار  
 چو در دوان نیم آب دارند و هم <sup>چنانچه</sup> رود در میان کار دانی سپاس  
 یکی را که معزول کردی ز جاه <sup>چنانچه</sup> چو چندی بر آید بخشش شاه  
 بر آو ردون کام امین دار <sup>چنانچه</sup> به از قد بدست کشیدن هزار  
 نویسنده را که پیستون عمل <sup>چنانچه</sup> بخت خیر و طاعت است  
 بخوان بران پرست و داد کسر <sup>چنانچه</sup> بر و از خشم او در دست  
**آیت**

شنیدم که شاوردم در کشید <sup>چنانچه</sup> چو سر و دینم قلم در کشید  
 چو شد مالش از بی گواهی شاه <sup>چنانچه</sup> نوشت این حکایت بزرگ شاه  
 چو بزل تو کردم خوانی خویش <sup>چنانچه</sup> به کام پیری مرا غم ز پیشت  
 زبیری که پخته باشد پیر <sup>چنانچه</sup> میاز آرد بدون کن از کشورش  
 نو که خشم بروی نرانی رواست <sup>چنانچه</sup> که خود خوی بد دشمن در قفاست  
 در بار کسی باشدش زاد و بوم <sup>چنانچه</sup> بعضا نشین فرست و تلاب و دم  
 ام آما نشین مده تا پیا شست <sup>چنانچه</sup> نشاید بلا بر در کس کا شست



و گرفت و انا رخسارش نماند  
نشا بد پس مرکش الحی خواند

امش می زند نا شود در دناک که می کند آتش از دیده پاک  
چو زنی کنی خصم سر دد و لیس و اگر خشم گیری شود از تو پیش  
دستی و زنی به هم در است چو یک زن که جراح مریم نه است  
جوانم دو خوشش خوی بخشند و پس چو حق بر تو باشد تو بر خلق پاک  
چو یادایت عهدش امان خوش می نغزش بر خوان پس از عهد خوش

همین شد بر خوان پس از عهد خوش که دیدی بود عهدش امان  
همین کام و ناز و طرب داشتند با تر بر فستند بگدا  
غیر آن که مانده پس از وی بجای پادشاه و خوانی و مهمان سپید  
نیا آمد کس اندر جهان کو به اند یکسان که از و نام نیکو بجا شد  
یکی رسم به اند از جهان مکن نام نیک بزرگان نهان

هر آن کو نما از زبانش یادگار درخت و جو دشمن نیاد و بار  
چو خواهی که امانت بود در جهان مکن نام نیک بزرگان نهان  
بسمع رضا شنوایزای کس و اگر گفته آید بغور نشین بر پیش  
که کار را عذر نیان بند چو زنهار خواهند زنهار داده  
کرایه گشته کاری اندر پناه نه شطرت کشتن بر اول گناه

مغفوره این و آن را به او کزانه

و کرد و بندش نیاید بکار  
چو خشم آید بر گناه کسی  
که سبقت اصل بر خشان شکست

و تا به دست رسد

ز دیای همان بر آمد کسی  
عرب دیده و ترک تازیک روم  
بهان دیده و دانش اندوخت  
به هم قوی چون تنادر درخت  
دود و دود بالای هم دوخت  
بشهری درآمد ز دریا کنار

که طبع نوا می اندیش داشت  
بپشت خدمت کز آراة شاه  
چو بر آیدشان ملک پسر نهاد  
در آمد بایوان شاهنشاهی  
شهرت گفت از کجا آمدی

چو بود یک شهر دیک با آمدی

و تا به دست رسد



بسیار

گفت ای خداوند روی زمین  
 ز رفتم درین مملکت منتر <sup>باد شاهی</sup>  
 ندیدم کسی سپهران از شرایب  
 ملک را همین ملک پیرایه پس  
 سخن گفت و دامان کوهر نشان  
 پس از آمدش چسپن گفتار مرد  
 زرش از کوهر بشکر فرمودم  
 بگفت اینج پر سیدش از سر گذشت  
 در اندیشه با خود ملک رای زد  
 ملک با دل خویش در گفت و گوی  
 ولیکن بدر میخواست تا اینچسپن  
 بقتلش باید نخست از مود  
 بود بد دل از جو خشم یار ما  
 چو فاضی بفکرت نویسد سجده  
 که کن که سو فار داری بدست

اول وقت نظر آید در اینج

چو یوسف پس در صلاح و تمیز  
 ایام تا بر نیاید <sup>صلاح و تمیز</sup>  
 زهر نوح انلاق او کشف کرد  
 نکو سیرتش دید و روشن فیا س  
 برای بزرگان بهش دید پیش  
 چنان حکمت و موفت کار بست  
 در آورد ملکی بنزیر قلم  
 زبان همه حرف گیران بست  
 حسودیکه یک جو خیا است ندید  
 ز روشن دلش ملک بر تو گرفت  
 ندید آن خردمند را خرسند  
 امین و بداندیش طشتند و مود  
 ملک را دو خورشید طلعت غلام  
 دو پاکیزه بیکر جو خوری پر یک  
 در صورت که گفتی که نیست لبش

در اینج

بسی سال باید که کردد مسزین  
 نشاناید رسیدن <sup>بسیار</sup>  
 سخن از من و مقدار مردم شناس  
 که امر و نهیش درونی تحت  
 از و بر وجودی نیامد الهم  
 که حرفی بدش بر نیامد دست  
 بکارش نیامد چو کندیم طبع  
 وزیر کهن را خشم نو گرفت  
 که در وی تواند زد در طعن  
 شاید در و خنجر کردن بزور  
 پس پرداخته بودی مدام  
 چو خورشید و ماه از سه دیگر پر  
 نموده در اینج متهای خویش

در اینج



ستمهای داناى شهرين پسن <sup>گرفتند اندران هر دو شمشاد بن</sup>  
 چو دیدند که صاف و نیکو است <sup>بطحش و خواه که شمشاد دست</sup>  
 دروغم اثر کرد میل <sup>از اسایشش آنکه خبر داشت</sup>  
 نه میلی چو کوناه بینان <sup>که در روی ایشان نظر داشت</sup>  
 وزیر اندین <sup>بجست این حکایت بر شاه بود</sup>  
 که این راندانم چه خوانند گشت <sup>خواهد بسیار مان درین ملک</sup>  
 سفر کردگان لاابالی <sup>که پرورده ملک و دولت نیست</sup>  
 شنیدم که باینده کانت <sup>خیانت پسندست و شهوت پرست</sup>  
 نشاید چنین تیره روی <sup>که بدنامی آرد ز دیوان شاه</sup>  
 مگر نیت شه فراموش کنم <sup>که بینم تبا می و خاموش کنم</sup>  
 به پندارتوان سخن گفت زود <sup>نگفتم ترا تا یقینم نبود</sup>  
 ز فرمان برانم کی گوش داشت <sup>کنز اینان دو یک تن داغوش داشت</sup>  
 من این کنم اکنون ملک است رای <sup>چنان که ز مودم تو نیز از مای</sup>  
 بناخوبتر سورتی شرح داد <sup>که بد مرد را نیک روزی مباد</sup>  
 بداندیش بر خور چون دست یافت <sup>درون بزرگان با شش بتافت</sup>

ملک اجنان کریم کرد این <sup>که پوشش بر آمد چو در جمل</sup>  
 یزدان توان انش افرو <sup>بسن آنکه درخت کهن سوختن</sup>  
 غضب دست در خون درویش <sup>ولیکن سکون دست در پیش داشت</sup>  
 که پرورده کشن نه مردی بود <sup>نظم پستم در پی داد سپردی بود</sup>  
 میان پرورده خست <sup>چو سیر تو دارد بتیرش من</sup>  
 بنوعت نیالت پرورده <sup>چو خوا می پیدا خون خوردنش</sup>  
 از ناهنر تا یقینت <sup>در ایوان شاهی فرزند شد</sup>  
 کنون تا یقینت نکرد دکناه <sup>بکنار دشمن کندش خواه</sup>  
 ملک در دل این راز پوشیده داشت <sup>که قول حکیمان نپوشیده داشت</sup>  
 دلست ای خردمند زندان راز <sup>چو گفنی نکرد و بنیخیر باز</sup>  
 نکه کرد پوشید در کار مرد <sup>خلل دید در رای مشیار مرد</sup>  
 که ناکه نظر زین کی بسند کرد <sup>پری چهره در زیر لب خنده کرد</sup>  
 دو کس را که با هم بود جان و مویش <sup>حکایت کنانند و ایشان نموش</sup>  
 چو خواهی قدرت بماند بسند <sup>دل ای خواجه در ساد و دیان بند</sup>  
 و که خود نباشد غرض در میان <sup>حذر کن که دارد بهیت زیان</sup>  
 نودانی که صاحب نظر ز بر زبر <sup>نکرد و چو پستی از دجله سپیر</sup>



تو نیز آنچه دانی بگو و بگویند

ملک را کان بدی راست شد  
 هم از چسب و تدبیر و رای تمام  
 تر امن خردمند پنداشتم  
 کان بر دمت زیر کوه و موش مندا  
 چنین مرتفع پایه جای تو نیست  
 چون بد کوهر پردم لا جسم  
 بر آورد سر مر بسیار دان  
 ما چون بود امن از جرم پاک  
 بخاطر درم هرگز این ظن نرفت  
 شهنش بر آشفست کینک و زیر  
 نسیم گنان دست برب گرفت  
 حسودیکه بیند بجای خودم  
 من آن رسالت انکاشتم دشمنش  
 چون اطان فضیلت نهد بروم  
 مرا اقامت نکیر بدوست  
 ز سودا برو خشمکین خواست شد  
 بامشکی گفتش ای نیک نام  
 بر اسپر از ملک همین داشتم  
 ندانست خیر و ناپسند  
 کنه از من آمد خطای تو نیست  
 خیانت روا داردم در سرم  
 چنین گفت با خسر و کار دان  
 نباشد ز جنت بر اندیش پاک  
 ندانم که گفت آنچه بر من رفت  
 تعلل میندیش و حجت مکیر  
 که او هر چه گوید نباشد شکفت  
 کجا بر زبان آورد جز بدم  
 که نباشد ز زیر دست منش  
 ندانم دشمن بود و پیوستم  
 چون بد که در غم من ذل اوست

برینست

برینست بگویم حدیث درست  
 ندانم کجا دیده ام در کتاب  
 یا لاصنوبر بر رخ چو خورشید  
 فرافوت گفت ای جب این نوی  
 تو کین روی داری چو چمن  
 چرا نقش بند در ابوان رساه  
 شنید این سخن ز جنت بر گشته  
 که ای نیک بخت آن نه شکل منت  
 مرا بپس رادید شخصی بخواب  
 نظر کرد گفت ای نظیر قمر  
 ترا سر همکین روی پنداشتم  
 بخندید گفت این نه شکل منت  
 بر انداختم بیخشان از بهشت  
 اگر گوشش باینده داری بخت  
 که ابلیس رادید شخصی بخواب  
 چو خورشیدش از چهره می تاب  
 فرست نه باشد بدین نیکوی  
 چرا در جهان بزمی سمر  
 در هم روی کرد دست و پا  
 بزاری بر آورد بایک غریب  
 ولیکن قلم بر کف دشمنت  
 یا لاصنوبر بروی افشاب  
 ندارند خلق از جمالت خبر  
 بکر ما به ازشت بکاشتم  
 ولیکن قلم بر کف دشمنت  
 کنونم بکین می نگارند و زشت

چنین گفت با من و زمره  
 بگو و بگویند  
 دشمنی گفت با من و زمره



زودیدارایان ندارم شکایت

که پیرایه داران خست و زیسته

والتفت  
والنفس والشعر

پیشگی باشد نام در کشورش



بعد و گرم سپاهها ملک را نه برفت و نگوینای از وی ماند  
 چنین پادشاهان که دین پرورند <sup>بوی خلیف</sup> یازوی دین کوی دولت برترند  
 از انان بنیم درین عهد کس <sup>بوی خلیف</sup> و گریست بویگر سعدی و بس  
 بهشتی درختی توای پادشاه <sup>بوی خلیف</sup> که افکند سپاه یک سال راه  
 طمع بود درخت نیک <sup>بوی خلیف</sup> که بالهای افکند بر سپهر  
 خرد گفت و دولت بنفشه <sup>بوی خلیف</sup> که اقبال خواهی درین سایه ای  
 خدایا بر حق نظر کرده <sup>بوی خلیف</sup> که این سپاه بر خلق گسترده  
 دعاگوی این دولت بنده دار <sup>بوی خلیف</sup> خدایا تو این سپاه پاینده دار  
 صوابست پیش از گشتن <sup>بوی خلیف</sup> که نتوان پشیم پیوند کرد  
 خداوند فرمان درای <sup>بوی خلیف</sup> ز غوغای مردم نکرد و پستوه  
 سپهر عز را ز تحمل <sup>بوی خلیف</sup> حرامش بود نایج فرمان دمی  
 نگویم چو چنگ افری پای دار <sup>بوی خلیف</sup> خوشم آوری مثل بر جای دار  
 تحمل کند هر کرا عقل مست <sup>بوی خلیف</sup> نه عقلی که خشمش کند زیر دست  
 چو شکر برون تاج خشم از کین <sup>بوی خلیف</sup> نه انصاف ماند نه تقوی نه دین  
 ندیدم چنین دیو زیر فلک <sup>بوی خلیف</sup> کز وی گریز نه چندین ملک

توضیح در باب...

و کز خون بختوی بریزی رواست <sup>بوی خلیف</sup> نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست  
 الا نانداری ز گشتنش باک <sup>بوی خلیف</sup> اگر شرع فتوی دهد بر هلاک  
 بریشان بختی و راحن <sup>بوی خلیف</sup> و کردار نی اندر تبارش کسان  
 چه تاوان زن و طفل <sup>بوی خلیف</sup> کنه بود مرد و پسر کماره را  
 ولیکن در اقلیم دشمن <sup>بوی خلیف</sup> منت زورمندست لشکر کران  
 رسد کشتن و زنی کشته را <sup>بوی خلیف</sup> که وی بر حصاری گریز و بلسند  
 که ممکن بود بی کشته در میان <sup>بوی خلیف</sup> نظر کن در احوال زندانیان  
 بانش خساپست بود در <sup>بوی خلیف</sup> چو بازار کان در دیارت بگرد  
 بهسم باز گویند خویش و تبار <sup>بوی خلیف</sup> کزان بس که بروی بگیرند زار  
 منای گزند ماند طالیم <sup>بوی خلیف</sup> که مپسین در اقلیم غربت بگرد  
 و زاه دل در دمنش <sup>بوی خلیف</sup> بیندیش از ان طغیان بی پدر  
 که یک نام زشتش کند پای مال <sup>بوی خلیف</sup> بسا نام نیکوی بچاه پال  
 تطاول نکردند بر مال عام <sup>بوی خلیف</sup> پسندیده کاران فرخنده نام  
 چو مال از توانگرستان <sup>بوی خلیف</sup> را فادان اگر بر پادشاهت



نزد آن نهی دخی آزاد مرد  
ز بهای مردم شکم پر نکرد

شنیدم که فرمان دی داد کرد  
یکی گفتش ای خسرو یک روز  
بگفت این قدر سزاوارش است  
نه از بهر این می سپانم خراج  
که همچوین زنان حلقه در تن کنم  
مرا هم ز صد گونه آرد هواست  
خزاین پیر از بهر شکرت بود  
پایمی که خوشش دل نباشد ز  
چو دشمن خرد و پستی بر د  
مخالف خورشید و سلطان خراج  
مردت نباشد بر افتاده زور  
کسان بر خور از جوانی بخشت  
اگر زیر پستی در آید زیای

ز یاد استی هر دو است  
ز دیای پینی قبا ی بدو  
وزین بگذری زین واریش است  
که زینت کنم بر خود و تحت تاج  
بردی کجا دفع دشمن کنم  
ویکن خزینه نه تنهام است  
نه از بهر این زیور بود  
نذار دود و ولایت نگاه  
ملک باج و ده یک چرامی خورد  
چه اقبال ماند در آن تخت و تاج  
بر مرغ دون دانه از پیش مور  
که بر خور از جوانی بخشت  
حذر کن ز نالیدنش بر ندای

بهر یک ملک سپهر سرزمین

پیش بهان و پیش کیهان  
رعیت چو بخت و سلطان خست  
دست درخت اگر پرو روی  
بسی رقی از بهر و با پیش

شنیدم که دارای فستخ شار  
دوان آمدش بپای پیش  
مگر کین دشمنست آید بکتاب  
کمان گیان بره راست کرد  
بگفت ای نواد از ایران نو  
بصرایر از دشمنان دار باک  
بر آورد چو پان بدو دل خردش  
من آخر که اسبان شه پروم

بشد قرح سه شمشیر  
بفرستد جوان چشم بر هم

بیکار خون از مشای دیار

بهر زد که نوش چکد بر زمین  
با از روی نیر ز جهان  
درنت ای پسر باشد اینج  
بکام دل دوستان بر خور  
کنادان کند این بر خشتن

ز شکر خدا ناز و ز شکار  
شهنش بر آورد و غلق ز کیش  
ز دورش بدو زهر پیر خندک  
بیک دهم جو دشمن خد خواست کرد  
که چشم بد از روز با شود  
که در خانه باشد کل از نا پاک  
که دشمن نیم در ملا کم کوشش  
بخد مت برون مر خزار اندر

بشد بر شمشیر نوخت  
بفرستد جوان چشم بر هم

بفرستد جوان چشم بر هم



ملک را دل رفته آمد بجای  
بخندید و گفت ای کوه پدید را که  
ترا پادری کرد فرخ سپوش  
و اگر نه زده آورده بودم بکوشش  
نکبهان مرا بخندید و گفت  
بصیحت زیاران نشاید نهفت  
نه ندیدم محمود و رای نکوست  
که دشمن نداند شهرت ز دوست  
چنانست در مهری شتر طزیت  
که هر که مهر پرا بدانی که کیت  
مرا بار داد در حضور دیده  
ز خرد و چه آگاه پیر سپیده  
کنونت بمهر آمد پیش یار  
غی دانیم از بد اندیش یار  
تو اغم من ای ناخوشه یار  
که ای بی برون ارم از صبر یار  
مرا کلاه بانی بعقلت و رای  
نوم کلاه خویش داری بیای  
دران تخت و ملک از خلل غم بود  
که ندیدم شاه از شبان کم بود

تو کی بشنوی ناله داد خوا  
بگو ای بر د کلاه خراب کاه  
چنان خب کاید فغانست بکوش  
اگر داد خواهی برارد خرد و کوش  
که ناله ز طالم که درد و ترست  
که هر جو کوی کند جو و ترست  
چو داناشنید این بصیحت ز مرد  
نکوشش بگفت و نکوشش کرد

این حکایت از کتاب...

نه شک دامن کاروانی در پید  
که دشمنان نادان که سک پر درید  
دایره آمدی سعید در پشن  
چو نیفت بدست فاشی بکن  
بگو آنچه دانی که حق گفت به  
نه رشوت پستانی و نه مشوره  
طمع بند و فتن ز حکمت بشوی  
طمع بکسل و هر چه خواهی بکوی  
خبر یافت کردن کشی در عراق  
که میگفت مپکین از زیر طاق  
نوم بر روی مستی امیز وار  
بس امیز این در پشنان  
تو خواهی که باشد دولت در دامن  
پرنشانی خاطر داد خواه  
دل در دامنان بر آور زین  
تو خوشه خنک در سرم نیم روز  
بر اندازد از مملکت پادشاه  
سناده دادان کیس خواست  
غریب از برون کوی بکوش  
که نتواند از پادشاه داد خواست  
که نتواند از پادشاه داد خواست

این حکایت از کتاب...

یکی از بزرگان اسرار  
حکایت کند ز این عبد العزیز  
که بودش نمکین در انکشتی  
فرو مازده در فتنش مشغول  
بشپ گفتی آن برقم کتی فروز  
دری بود در زوشتنای روز  
فخار داد آمد یکی خشک پال  
که شد بد سپیدی مردم عالم

این حکایت از کتاب...



بود در آرام خوشت ندیدم خداوند بود آن مروت ندید  
 چون کسی زهر د کام شامی <sup>که از باز دایه</sup> <sup>طنت</sup> <sup>بجای</sup>  
 بغور و در خوش مرستش بیم <sup>که در هم آمدش</sup> <sup>بر عیب</sup> <sup>و چشم</sup>  
 یک موفقه تقدش <sup>تاریخ داد</sup> <sup>بدر ویش</sup> <sup>و سپکین</sup> <sup>و محتاج</sup> <sup>دار</sup>  
 فنادند در وی ملاست گمان <sup>که دیگر بدستت</sup> <sup>نیاید چنان</sup> <sup>ان</sup>  
 شیدم که می گفت و باران دمع <sup>فرووی</sup> <sup>دویدش</sup> <sup>ز عارض</sup> <sup>شوح</sup>  
 که ز شفت پیرایه بر شهر یار <sup>دل شهری</sup> <sup>از نا توانی</sup> <sup>فکار</sup>  
 مرا شاید انکشتی بی نکین <sup>نشاید</sup> <sup>دلی</sup> <sup>خلو</sup> <sup>اندوه</sup> <sup>کین</sup>  
 خنک انگ اسایش مردوزن <sup>گزید</sup> <sup>اند</sup> <sup>ایس</sup> <sup>خویش</sup> <sup>شمن</sup>  
 نگر دند رغبت منم زوران <sup>ابشادی</sup> <sup>خویش</sup> <sup>از غم</sup> <sup>دیگران</sup>  
 اگر خوشن بخند ملک پیر <sup>نه پندارم</sup> <sup>استوره</sup> <sup>خسب</sup> <sup>فقر</sup>  
 و اگر زنده دارد شب دیر باز <sup>بخسند</sup> <sup>مردم</sup> <sup>آرام</sup> <sup>ونا</sup> <sup>ز</sup>  
 بحد الله این سیرت و است <sup>انایک</sup> <sup>ابو</sup> <sup>بکر</sup> <sup>بن</sup> <sup>سعد</sup> <sup>است</sup>  
 کس ز فتنه در پارس دیگر نشان <sup>بند</sup> <sup>مکر</sup> <sup>قامت</sup> <sup>مرد</sup> <sup>و</sup> <sup>شمان</sup>  
 یکی پنج چشم خوش آمد بکوش <sup>که در مجلس</sup> <sup>پس</sup> <sup>دزد</sup> <sup>و</sup> <sup>پس</sup>  
<sup>خود</sup>

خود

بر راحت از زندگی دوش بود <sup>که آن</sup> <sup>ماه</sup> <sup>رویم</sup> <sup>در</sup> <sup>خوش</sup> <sup>بود</sup>  
 مراد را چو دیدم سپر از خواب مست <sup>بد و کفتم</sup> <sup>ای</sup> <sup>سرویش</sup> <sup>تو</sup> <sup>ست</sup>  
 دی ز کس از خواب نوشین بشوی <sup>چو کل</sup> <sup>بن</sup> <sup>بخت</sup> <sup>و</sup> <sup>بوی</sup> <sup>بکوی</sup>  
 چه می کسی ای فتنه دوزخ کار <sup>بیاد</sup> <sup>می</sup> <sup>اجل</sup> <sup>نوشین</sup> <sup>بیار</sup>  
 نکه کرد شوریده در خواب گفت <sup>مرا</sup> <sup>فته</sup> <sup>خوانی</sup> <sup>و</sup> <sup>کوی</sup> <sup>خفت</sup>  
 در ایام سلطان روشن نفس <sup>بند</sup> <sup>و</sup> <sup>کرفت</sup> <sup>بمذا</sup> <sup>ر</sup> <sup>کس</sup>  
<sup>زمان</sup>

در اخبار شایان پیشین مت <sup>که چون</sup> <sup>نکه</sup> <sup>برخت</sup> <sup>ز</sup> <sup>کی</sup> <sup>نیت</sup>  
 پرورشش از کس نیار زود کس <sup>مبغی</sup> <sup>یر</sup> <sup>اگر</sup> <sup>خویش</sup> <sup>بود</sup> <sup>بس</sup>  
 چنین گفت یک روز بعبادت دلی <sup>که</sup> <sup>مردم</sup> <sup>پس</sup> <sup>رفت</sup> <sup>ب</sup> <sup>خا</sup> <sup>ضی</sup>  
 بخوام بکنج عبادت نشیت <sup>که</sup> <sup>در</sup> <sup>ایام</sup> <sup>این</sup> <sup>پنج</sup> <sup>روزی</sup> <sup>که</sup> <sup>مت</sup>  
 چو بگذرد ملک و باه و سپر <sup>بند</sup> <sup>از</sup> <sup>جران</sup> <sup>دولت</sup> <sup>الافقر</sup>  
 چو بشنید دانای روشن نفس <sup>بندی</sup> <sup>بر</sup> <sup>شفت</sup> <sup>کای</sup> <sup>کله</sup> <sup>بس</sup>  
 طربت بخفته مت خلق نیست <sup>پس</sup> <sup>و</sup> <sup>سجاده</sup> <sup>دین</sup> <sup>نیت</sup>  
 تو زشت سپاهانی نویسن باش <sup>با</sup> <sup>خلافی</sup> <sup>یا</sup> <sup>کینه</sup> <sup>در</sup> <sup>و</sup> <sup>یش</sup> <sup>باش</sup>



سده و روزه

بصدق و ارادت میان بسته دار  
 نظامات و دعوی لمان سینه دار  
 قدم باید اندر طرقت سینه دم  
 که امی ندارد دی سیه دم  
 بزرگان که نقد صفا داشتند  
 چنین حرفه زهر فبا داشتند

شنیدم که بکایت سلطان روم  
 بر یک مردی ز اصل علوم  
 که یابا ارم از دست دشمن نماند  
 جز این قلمه و شهر باین نماند  
 بوی بید کردم که فربه زین  
 بس از زمین بود سپهر و زان  
 کنون دشمن بد کوه دست یافت  
 دست مردی جدم بتافت  
 چه بد سپهر سازم چه در مان کنم  
 که از غم بزرگ جان و دل  
 بر آشفته و نا که این گریه چیت  
 برین غم و غمت بیاید گریست  
 اگر مو کشندم خویش خور  
 که از غم بهتر شد و پشیم  
 ثم این قدر تا بمانی بس است  
 چو رفتی جران جای دیگر گشت  
 مشقت نیز ز جهان داشتند  
 گرفتن بشمشیر و بکذاشتن  
 تو تیرم آن که آن بر خورد  
 که بعد از تو ای دم خود خورد  
 بدین پنج روزه اقامت ساز  
 باندش تیر رفتن بسیار

کرکند و لعل

تراسیم و زو ماند و کج و مال مال  
 بس از وی بپندی شد و مال  
 اگر دانی از پس روان  
 که دشت ملکش نیامد زوال  
 که با و بیان ماند ایند جانند  
 که با و بیان ماند ایند جانند

یکی را که سعی گرم پیشین  
 یکی باز پس خابن و شتر پیار  
 بهل تابان کرد و پشیم  
 بدانی که چون غلغله  
 خدا دوست نامی در اقصای شام  
 گرفت از جهان کج خاری مقام  
 که با و بیان ماند ایند جانند  
 که با و بیان ماند ایند جانند

خدا دوست نامی در اقصای شام  
 گرفت از جهان کج خاری مقام  
 که با و بیان ماند ایند جانند  
 که با و بیان ماند ایند جانند



بندهای نهادند پسر بدش  
 که در می نیارد بد را پسرش  
 نمائند عارف یک باز  
 چو پسرش نفس گوید بده  
 در آن مرز کین پیر میار بود  
 که هر نا توانی که دریاست  
 جهان کوزوبی رخت و خیره  
 که روی بر خیزد از آن ظلم و غار  
 که روی مانند در دریش و پیش  
 بی ظلم جایی که کرد در از  
 بیدار است آمدی گاه گاه  
 که نوبتی گفتش ای نیکبخت  
 مرا با تو دانی پسر دوستی  
 که فرستم که سالار شدیم  
 آنکه فقیهت بهر پسر پی  
 شنیدن سخن عابد موشیار

از زبان پسر بدش  
 از زبان پسر بدش  
 از زبان پسر بدش  
 از زبان پسر بدش

زیر انداخته سگ را قبوله  
 که در می نیارد بد را پسرش  
 بدیوزی از خشتن ترک از  
 بخواری بگرداندش و بود  
 یکی مرزبان پسر کار بود  
 بسوی بختی پسر بر تاس  
 زلفی روی جهانی ترش  
 خیر دند نام بدش و دریا  
 پس خرفه نوزین گرفت پیش  
 مینی لب مردم از خنده بار  
 حداد دوست در روی نکردی نگاه  
 بغزت زمین در مکش ز قوی  
 ترا دشمنی با من از بهر دست  
 بعزت ز درویش کمتر کنم  
 چنان باشن با من که با هر پسی  
 بر آشت و گفت ای ملک و شاد

۷ چادوست دارم باطل است  
 چو دارم کله دارم او دشمن است  
 حداد است دشمن و دار

و دوست پریشانی خلق از دوست  
 تو بادوست در آن من دشمنی  
 مده پسر بدست من دوست و از  
 کرافتمی دوستی با من است  
 خدا دوست را که بدین دوست  
 حب دارم از خواب آن سنگ دل

ندارم پریشانی خلق دوست  
 بندهای دوست در منی  
 بود دوست در آن من دوست  
 ممکن انک دارد در سمیت  
 خواهم شدن دشمن دوست  
 که خلق خشنود از شک دل

مه از و رندی ممکن بر جهان  
 سپید نا توان بر هیچ  
 بهر نیت پای مردم ز جای  
 میشد از دریای کار کسی  
 تحمل کن ای نا توان از قوی  
 بهر نیت بر از پشیمنده  
 این خشت مظلوم را کو خشت  
 یانک و مل خواهد پیدار کشت

که بر یک خطی ماند جهان  
 که کرد دست یابی برانی بهر  
 که عاجز نشوی از پای زیای  
 که افتد که دریا شرافتی سی  
 که روزی توانا تر از وی شوی  
 که بازوی تمت به از دست زور  
 که دندان ظالم نخواهند شست  
 چه دانند شب پاسبان چون

از زبان پسر بدش  
 از زبان پسر بدش  
 از زبان پسر بدش  
 از زبان پسر بدش

که کوه کلان دیرم از سنگ خود  
 نه موی ز سرش کمتر است  
 چو پسر بدش از خشم



507

نمادانی

ایستاد

خوارزم

منقص بود همیشه آن نزد زینت که باشد به مهر و لیس و کج و راست  
مکرم و برتر از آن بود











که بر چرخه از نا توانان بدارد <sup>که اگر بکشد</sup> شودی شرمسار <sup>دوست دارد</sup>  
 که ز شینیت در چشم آزادگان <sup>چون</sup> پشادان از دست افشادگان <sup>چون</sup>  
 بزرگان روشن دلی نیک بخت <sup>بخت</sup> بختانکی ناج بر دند و نخت <sup>بخت</sup>  
 بد ناله را پستان کز مرو <sup>بخت</sup> و کر اسرت خوامی ز سعدی شنو <sup>بخت</sup>  
 که ایمن تر از ملک درویش نیست <sup>بخت</sup> حق نیست و صاحب دلاں بکشوند <sup>بخت</sup>  
 ملک هم بقدر جهانی خورد <sup>بخت</sup> چنان خوشن خبده که سلطان <sup>بخت</sup>  
 بمرک این دواز سپرد می رود <sup>بخت</sup> چه انرا که بر کردن آمد خراج <sup>بخت</sup>  
 اگر سرفرازی بکوهان بست <sup>بخت</sup> و کر زیر دستی بر تنان است <sup>بخت</sup>  
 چو جل اجل در سپهر دناخت <sup>بخت</sup> نمی شاید از دیگر شان <sup>بخت</sup>  
 شیندم که یکبار در دجله <sup>بخت</sup> سخن گفت با عابدی کلمه <sup>بخت</sup>

که ایمن تر از ملک درویش نیست  
 که ایمن تر از ملک درویش نیست  
 که ایمن تر از ملک درویش نیست  
 که ایمن تر از ملک درویش نیست

که من

که من فرمان دمی داشتم <sup>بسم الله الرحمن الرحیم</sup> بسیر بر کلاهی <sup>بسم الله الرحمن الرحیم</sup>  
 سپهر نم مدد کرد نصرت و نفاق <sup>بسم الله الرحمن الرحیم</sup> بیازوی دولت گرفتیم <sup>بسم الله الرحمن الرحیم</sup>  
 طمع کرده بودم که کرمان خورم <sup>بسم الله الرحمن الرحیم</sup> که از مرده کان پندت <sup>بسم الله الرحمن الرحیم</sup>  
 که ایمن تر از ملک درویش نیست <sup>بخت</sup> حق نیست و صاحب دلاں بکشوند <sup>بخت</sup>  
 ملک هم بقدر جهانی خورد <sup>بخت</sup> چنان خوشن خبده که سلطان <sup>بخت</sup>  
 بمرک این دواز سپرد می رود <sup>بخت</sup> چه انرا که بر کردن آمد خراج <sup>بخت</sup>  
 اگر سرفرازی بکوهان بست <sup>بخت</sup> و کر زیر دستی بر تنان است <sup>بخت</sup>  
 چو جل اجل در سپهر دناخت <sup>بخت</sup> نمی شاید از دیگر شان <sup>بخت</sup>  
 شیندم که یکبار در دجله <sup>بخت</sup> سخن گفت با عابدی کلمه <sup>بخت</sup>

که ایمن تر از ملک درویش نیست  
 که ایمن تر از ملک درویش نیست  
 که ایمن تر از ملک درویش نیست  
 که ایمن تر از ملک درویش نیست



نه هرگز شنیدیم در ترغیبش که بدو روانگی آید به پیشش

... ۱۲۱ ...

بر اندر سر مردم بجز بر خیزد . بقاد و عاجز تر از خود ندید .

مهم سبب رو بر یاد دوزاری محبت بی بر پیش رو فست پسنی و رفت

و در روز پسین می رسید پس  
 به نام مردمی که

مقدم نو مارا محسن چاه کنیدی براه  
پسر لاجرم در فدا دی بجا

مؤخر دو کس که بکشد از بی خاص و عام بنی یک محض ذکر ز عین نام

یکی تا کند نشسته را تازه خلق و دگر تا کند در افشند خلق

*(Faint handwritten Persian script)*

پیش از این در سران کتب  
میزان و مشقه ابریه الخ  
درست ز قلم اربابان بر و  
که در این کتب است و در  
میزان و مشقه ابریه الخ  
درست ز قلم اربابان بر و

رطب ناور و چوب خرزهره بار

و من بعد از این که در این کتاب

کلمات از یکی نیکی مسرور که اگر ام حجاج یوسف نکرده

بسته می توان نظر کرد و نیز خدمت

یکی امتش ای نام و شهریار

دوایست که می بیند از دست  
زخردان اطفال اندیشه کن

مکاشفه خاندان خودی که با خاندان پسندی بدی

میتار و لها بد آغ تو ریست که روز پستن آیت خیرش

نخستین مظلوم از آتش بنرس

نہر سی کہ پاک اندرونی شبی بر اردو شمسوز جگیا رہی

بسوداچیان بروی او فغانه دست  
نه الم که درون که بر خاک نماند زخ

مدر پرده کی به هنگام جنگ که باشد تر اینز در پرده شکست

مزن بانگ بر شیر مردان درت چو باکو دکان بر نیای بهشت

نجرودی مرا از و سپهر پنجه بود

بخوردم کی منت زور اور ان  
ناردم دگر زور بر لعل ان

1

—



این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز در کتابخانه...

الا تا بغفلت کسی که نوم  
غرم و پستان جو زینهار  
نصحت که خالی بود از فرض  
حرامست بر چشم سالار قوم  
بتر پس از زبر اوستی روزگار  
چو داروی ناخست دفع مرض  
**احکایت گفتار آن ملوک**  
یکی را حکایت کنند از ملوک  
چنانش در انداخت فتنه جسد  
که شاه ارچه بر غرقه نام اوست  
نیمی زمین ملک بوسه داد  
دین شهر مردی مبارک و مرست  
بغرم و نامهربان حردم  
بگفتن دحای کن ای موش من  
شنید این سخن پیر خشم بوده  
که حق مهربانست بر داد  
دعای منت کی شود سودمند  
تونا کرده بر خلق بخشایشی  
که باینی از دولت اسایشی

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز در کتابخانه...  
این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز در کتابخانه...

بیایدت عذر خاخوا پس  
کیا است که دحای ویت  
شنید این سخن شهریارم  
برنجید و بس بادل خویش گفت  
بغرم و نامهربان که در بند بود  
جهان دیده بعد از دور کشت ناز  
که ای بر فرازنده آسمان  
ولی چنان بر دحای ویت دست  
تو گفتی ز شادی بخوامد برید  
بغرم و کنجند که در بند بود  
حق از بهر باطل شاید گفت  
مرو با پیر خشم بار و بار  
چو باری فساد کنی داری پای  
ز سعدی شنو کن سخن راستیت  
این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز در کتابخانه...

این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز در کتابخانه...  
این کتاب را در روز جمعه در ماه رجب سال ۱۰۰۰ هجری قمری در شهر تبریز در کتابخانه...



جهان ای پسر ملک جاوید نیست

نه بر باد رفتی پسر گاه و شام

با خرنه بدید که بر باد رفت

کسی زین میان کوی دولت بود

بکار آمد آنها که برداشتند

شیدم که در مهر میراجل

جمالش رفت از رخ دل فروز

کز پند فرزنان دست فو

مخت و ملک پذیرد زوال

چون نریک شد روز غمش زشب

که در مهر چون من غزیری نبود

جهان کردم خوردم برش

پسندیده رای بخشید و خورد

درین کوشش تا بانواند مقیم

ز دنیا وفاداری امید نیست

پسر سلیمان علیه السلام

خک آنک بادانش داد رفت

که دریند اسبابش خلق بود

نه کرد او دیدند و بکدا شدند

سپه ناخت بر روز کارش اجل

چو خورزد شد بس نماند روز

که در طب ندیدند داروی موت

بخند ملک فرماده لایزال

شیدندی گفت در زیر لب

چو حاصل همین بود چیزی بنود

برفتم چو سپا ره کان از پیش

جهان از پی خویش تن کرد کرد

که هر چه از تو ماند در بغت و بیم

کنند خواجه پسر جان کداز

در آن دم ترای نماید بدست

که استی بخود و کرم کن دراز

کنونت که دست خاری یکن

بنا بدیسی ماه و پروین نور

قزل اسپلان قلعه سخت داشت

نه اندیشه از پس نه حاجت بهیج

چنان نادر افاده در روضه

شیدم که فرد مبارک حضور

خوابی شناسی جهان دیده

بزرگی زبان آوری کار دان

فزال گفت چندین که کرده

بخندید کین قلعه خرمست

ز پیش از تو کردن کشتان داشتند

یکی دست کوناه و دیگر دراز

که دهرت زبان کن گفتن بدست

و کرد دست کوناه کن از ظلم و آزار

و کردی براری تو دست از کفن

که سپهر بنداری زبالین کور

قزل اسپلان قلعه سخت داشت

نه اندیشه از پس نه حاجت بهیج

چنان نادر افاده در روضه

شیدم که فرد مبارک حضور

خوابی شناسی جهان دیده

بزرگی زبان آوری کار دان

فزال گفت چندین که کرده

بخندید کین قلعه خرمست

ز پیش از تو کردن کشتان داشتند



نه بعد از تو شاهان دیگر بر نهاده <sup>درخت امید ترا بر خورند</sup>  
 ز دوران و ملک پدیدار کن <sup>عاقبت سنگ بیدار</sup>  
 چنان روزگارش بکنج نشاند <sup>دل از بند اندیشه ازاد کن</sup>  
 چونو میدماند از همه چیز پس <sup>که بر یک شمشیر تقف نمایند</sup>  
 بر مردمش یار دنیا خست است <sup>امیدش بفضل خدا ماند و بس</sup>  
 حکایت قناری <sup>که هر مدتی جای دیگر است</sup>

چنین گفت شود دیده در چشم <sup>بکسری که ای وارث ملک جسم</sup>  
 اگر ملک بر جسم بماندی و جنت <sup>ترا کی میرشدی تاج و تخت</sup>  
 اگر بخت فارون بخت او ری <sup>ماند مگر آنج بخت خوری</sup>

حکایت گفت <sup>چو الیاس</sup>  
 چو الیاس سلطان جان <sup>پس تاج شامی بر نهاده</sup>  
 بترت پیر و نندش از تاج کاه <sup>نه جای نشستن بود اما جگاه</sup>  
 چنین گفت دیوانه و مشیارت <sup>چو دیدش پسر روز دیگر سوار</sup>  
 زنی ملک و دوران پسر در شیب <sup>پدر رفت و پای پسر در کیش</sup>  
 چنین است گردیدن روزگار <sup>پس یک سیر بدخندنا پیدار</sup>

پیر <sup>پیر</sup>

حکایت گفت <sup>چو الیاس</sup>  
 چو الیاس سلطان جان <sup>پس تاج شامی بر نهاده</sup>  
 بترت پیر و نندش از تاج کاه <sup>نه جای نشستن بود اما جگاه</sup>  
 چنین گفت دیوانه و مشیارت <sup>چو دیدش پسر روز دیگر سوار</sup>  
 زنی ملک و دوران پسر در شیب <sup>پدر رفت و پای پسر در کیش</sup>  
 چنین است گردیدن روزگار <sup>پس یک سیر بدخندنا پیدار</sup>

چو دید پیر روزی سر او در دهمید <sup>چو الیاس</sup>  
 نه بر جهان دل که بیکانه است <sup>چو مطرب که هر روز در خانه است</sup>  
 نه بدین بود عشق با بر سر <sup>که هر باعدادش بود شوهر یک</sup>  
 نکو بی کن اسان چون ده تراست <sup>که پای در دیگری کدند است</sup>  
 حکایت گفت <sup>چو الیاس</sup>  
 چو الیاس سلطان جان <sup>پس تاج شامی بر نهاده</sup>  
 بترت پیر و نندش از تاج کاه <sup>نه جای نشستن بود اما جگاه</sup>  
 چنین گفت دیوانه و مشیارت <sup>چو دیدش پسر روز دیگر سوار</sup>  
 زنی ملک و دوران پسر در شیب <sup>پدر رفت و پای پسر در کیش</sup>  
 چنین است گردیدن روزگار <sup>پس یک سیر بدخندنا پیدار</sup>

حکایت گفت <sup>چو الیاس</sup>  
 چو الیاس سلطان جان <sup>پس تاج شامی بر نهاده</sup>  
 بترت پیر و نندش از تاج کاه <sup>نه جای نشستن بود اما جگاه</sup>  
 چنین گفت دیوانه و مشیارت <sup>چو دیدش پسر روز دیگر سوار</sup>  
 زنی ملک و دوران پسر در شیب <sup>پدر رفت و پای پسر در کیش</sup>  
 چنین است گردیدن روزگار <sup>پس یک سیر بدخندنا پیدار</sup>

پیر <sup>پیر</sup>



حرفیست که در این کتاب است  
 و در این کتاب است که در این کتاب

ایچو زواری خودی ممکن  
 بر افتاد زواری مای ممکن  
 پندش نماید فرومایه قول  
 یکی بایک بر پادشاه زده قول  
 که به بوده نکرستم این کما پیش  
 برو چون ندانی بس کار خویش  
 ملک را در زنت آمد از وی جواب  
 بگفتا بیانا چه داری صواب  
 که بیدارم از مغل بیکان  
 نه پیشی همان که دیوان  
 بخندید کای نکر ندان نتوش  
 مگر حال خفرت نیامد کوشش  
 نه دیوانه خواند یک اورانه نت  
 چه کشتی نانوایان شکست  
 جهان جوی گفت ای سیمکاره مرد  
 ندانی که خضر آن برای چه کرد  
 در آن بحر مردی جفا پیشه بود  
 که دلها از و بحر اندیشه بود  
 حکایق ز کردار او پرورش  
 جزا از زدنش چو دریا جوشش  
 بس آن از بهر مصالح شکست  
 که سالار ظالم نگیرد بدست  
 شکست مناجی که در حکمت  
 از آن به که درست دشمن درست  
 بخندید دمنان روشن ضمیر  
 که بس حق بدست مناسبت ای امیر  
 نه اجهل می بست کتم پای خسر  
 که از جور سلطان بی داد کسر  
 خراجیکه اندک و نیما پیش  
 از آن به که پیش ملکبار کشت

که از آن به که پیش ملکبار کشت

تغور

بر پشان ملک دولت که رآند  
 که لعنت برو تا قیامت بماند  
 ستمار صفا بر تن هوش کرد  
 بر جان مسکین و درویش کرد  
 که فردا در آن محفل نام و تنگ  
 بکیرد که میان درویش و بختک  
 نهید بار آوز از سر کردنش  
 نیارد سر از عمار بر کردنش  
 که رفتم که فر بار اینون کشد  
 در آن روز بار خزان چون کشد  
 که انصاف بر هیچ بدختر کست  
 که در راجش رنج دیگر کست  
 همین پنج روزش تنم نو  
 که شادیش در رنج دم نو  
 اگر سر نه خیزد به کین فزده دل  
 که حسد از مردم از رده دل  
 یلی به مردمی در آن ده قدیم  
 ز پیر آن مردم شناس قدیم  
 بر راهی گفت کای شاد بهر  
 خوت را مبر بامداد آن بهر  
 که این ناجوانمرد بکشته  
 که تا بخت راجش جایی خست  
 که است دارد بفرمان دیو  
 که بدون شد از دست هوش خو  
 درین کشور اسایش و خوشی  
 که درین کشور اسایش و خوشی  
 مگر کین سه نامه و بی صفا  
 که درین کشور اسایش و خوشی  
 که گفت را هم در از دست و خست  
 که درین کشور اسایش و خوشی

که درین کشور اسایش و خوشی



طریقه بندش و رایس بز  
بدو گفت اگر ای من شنوی  
زودن بر خوار کش چند بار  
مگر این فرومایه وزشت کش  
چو حفر پیله کشتی شکست  
بسالی که در بحر کشتی گرفت  
بسر چون شنید این سخن از پدر  
فرو گفت مجاره خراستند  
بدو گفت اکنون سر خوش گیر  
بسر در بی کار و ان وقتاد  
وز اغصوب بر روی بر آسمان  
که چندان امانم ده از روزگار  
اگر من نه بینم مرا و راهلاک  
اگر مار زاید زن ماردار  
زن از مردی موزی بسیار

گزارای نور و شن ترا زرای من  
یک سنگ برداشت ناید قوی  
سرو دست بایش بگردن  
کارش ناید خراشت ریش  
وزودست بیدار ظالم  
بس سالها نام پرستی گرفت  
سراز خط فرمان نبردش بدر  
خرازای حاضر شد از دست  
هم آن ره که می باید پرستی گیر  
زدشام چندانکه داشت داد  
که یارب سجاده بر آستان  
کزین بخش ظالم نرا بد مار  
شب کو چشم کشید خاک  
به از آدمی ازاده و دیوسای  
که از مردم مردم از آرزو

گفت که بیدار با خود کند  
شاه این جمله شنید و پیری  
شاه ز بیداری اختر شمس  
چو او از مرغ صحر کوشش کرد  
سوار آن هم شب همی ناخستند  
در آن عرصه بر اسب دیدند شاه  
بخدمت نهادند سر بر زمین  
بزرگان نشستند و خوان خوانند  
یک گفتش از دوستان قدیم  
رعیت چه زلفت نهادند و دشمن  
شهنش نیارست کردن حد  
هم آنکه سر بردش سرش  
کسم پای مرغی نیار و پیش  
چو شور و کشت در نهاد آمدش  
بفرمود خستند و بستند دست  
فلک را از راه

32  
ازان بر که با مردم بد کند  
بست است بر سر بر بند من گفت  
ز سودا و اندیشه توانش سرور  
بریشانی شب فراموش کرد و خفتند  
سحر که بی اسب بشتا خستند  
بیاده دویدند یکسر سپاه  
چو در یاشد از موج لشکر زمان  
خوردند و مجلس بیار استند  
که شب حاجش بود در و زش ندیم  
که مار از چشم از میدونه کوش  
که نیروی چه آمد ز غبت خست  
فرو گفت بهمان بکوش اندر  
ولایت رفت از اندازه پیش  
ز دستان دوشینه یاد آمدش  
بخواری فاندند بر پای تخت  
عقارب



سه دل را بخت نمیشد سپهر  
 شمر آن دم از زندگی آغوش  
 نه بینی چون قارو بر سر بود  
 شود اینست که چشم توان که بخت  
 سر نامیدی بر آورد و گفت  
 نه تنه از دست گفتم ای شهریار  
 زمین کردم از دست جوهرت فتنه  
 زنا مهر بانه که در دورت است  
 چاهم بر من گرفته و بس  
 غیب که ز منت بردل آمد در دست  
 و کرخت آمدنکوشش ز من  
 جو بداد کردی تو مع مدار  
 و گز آنکه دشواری آمد سخن  
 ترا چاره از ظلم برکش تن است  
 مرا پنج روز در کمانه کس  
 نه چاره که بی کنه کش تن است  
 دور روز در غیش خوش رانم  
 نه چاره که بی کنه کش تن است  
 دور روز در غیش خوش رانم

نماند ستمکار بد روزگار  
 ندانم که چون حسد بدت دیوگان  
 نه اندک بندست اگر بشنوی  
 بدان کی ستوده شود پادشاه  
 چه سود آفرین بر سر این سخن  
 همی گشت و نمیشد مالای سس  
 نه از سستی غفلت آمد بهوش  
 گزین پیر دست حقوبت بدار  
 زمانه سهرش در گریان بماند  
 بدستان خود بند از و بر گرفت  
 در آن دم که طالع نمودش بهای  
 بکینه حیات شد این داستان  
 بیا موری از عاقلان حسین  
 ز دشمن شنو سیرت خود که دوست  
 ستایش سرایان نه بار تو اند  
 بماند بر ولعت پایدار  
 نخفته ز دست ستم دین گمان  
 و گز نشنوی خود دشیمان شوکی  
 که خلق ستانند در بارگاه  
 پس هر چه توین لنان سیه زن  
 سپهر کرده جان پیش شیر قدر  
 کوشش فرو گفت فرخ سروش  
 یکی آشته امیر از هزاران هزار  
 پس آنکه بگو استاین فرشتان  
 سرش را بسوسید و در بر گرفت  
 بزرگیش کشید و فرمان دهن  
 رود نیک بخت از پی راستان  
 نه چند آنکه از جاحلین بجهان  
 حوائج از نواد بکشمت نکوست  
 ملاقات کنان دوستدار تو اند



و بالست دادن بر چو رقصند که داری روی بخش بود سودمند  
 نرزش روی به نتر کند سر زرش که یاران خوش طبع شریک نشینند  
 ازین به نیت نگو بدگست  
 و کر خانیک اشارت هست

**حکایت**

حکیمی دعا کرد بر کتف باد که در بادشاهی ز دالت بیامون  
 بزرگی دین خرد روی گرفت که دانا نگو بد محال ای شکفت  
 کراوانی از حسروان جهم ز عهد فریدون و نجات جهم  
 که دخت طلش نیامد زوال ز شاد فرزانه گوید محال  
 کرا چاودان مانون امید ماند چو کس را بین که جاوید ماند  
 چنین لغت فرزانه و هو شمن که دانا نگو بد محال ناسند  
 من اهرانه عمری ابد خواستم بتوفیق خیرش مدد خواستم  
 که کربار سا باشد و پاک رو طریقت شناس و نصیحت شنو  
 ازین طلش روی که دل بر کند سر ابرده در ملک دیگر زند  
 پس این نملات را نباشد زوال ز ملکی ملکی کند انتقال

برکش چو نقصان اگر بار سست که در اخوت نیز او باد شاست  
 کسی را که گنجت فرمان و بش جهان داری و شوکت و کام و عشق  
 اگر سیرتیش خوب و زیبا بود  
 همه وقت عشقش مهتاب بود

**حکایت مانون و سید با کتیک**

چو دو حلفان با مون رسید یکی که سکر کتیک خسرید  
 بجهت اوتاب به بین کلین عقل خردمند بازی کنی  
 بکون خسر بران فرورده جنگ بکون خسر بران فرورده جنگ  
 برابر روی عابد فریش خضاب جو خوش قریح بود بر افتاب  
 شب خلوت آن لعنت جوزا د مکرین در اخوش مانون نداد  
 گرفت از چشم در روی حکیم شش خواست گردان جوزا دور نیم  
 بگفتا سیرتیک شمشیر نیب بید از دامن مکن خفت و خیر  
 بگفت از که بر دل گزند آمدت چه صلت ز من ناپسند آمدت  
 بگفت از کشته و رشکانی سرم ز بوی دمانت بر رخ اندرم  
 شنید این سخن سرور نیک بگشت بر اشتیاق نیک و بر خجسته حکم



همه شب دین فکرم بود و بخت  
 در روزگار با هوشتندان گفت  
 طبع شناسان هر گز نوری  
 سخن گفت با هر یک از مهری  
 دلش کرد در حال او رخ شد  
 دو کرد و خوشبوی چون نخل  
 بری چهره را منشین کرد و روز  
 که این عیب من گفت با من است  
 بنزد من انکس نکو خواه است  
 که گوید فلان خار در راه است  
 بزم اه کنتن نکومی روی  
 کنه بزرگست و جور قوی  
 هر انکس در پیش نکو بندیش  
 هنر داند از جاملع عیب خویش  
 نکوشد شیرین شکر فایض است  
 کسی را که ستمو نیالایق است  
 جو خوش گفت با روز دار و خوش  
 شفا بایست داروی تلخ و شاد  
 اگر شربت بایست سودمند  
 ز سودی سیان داروی تلخ  
 بر وزن موقوف بخت  
 بشهر عبارت بر آمیخت  
 صلیت باد شاه باد ویش  
 شنیدم که از نیک مردی فقیه  
 دل از رده شد بادشاهی  
 بر صالحو

مکر زبانش

مکر زبانش حق رفته بود  
 ز کردن کیش روی اشفت بود  
 بر ندان فرسادهش از بارگاه  
 که زور از مالیت بازوی شاه  
 زیاران یک گفتش اندر نیت  
 مصالح شود این سخن گفت گفت  
 رسانیدن امر حق طاعت  
 همان دم که در غیبه این راز رفت  
 ز زندان نهر سم که یک ساعت  
 حکایت بکوش ملک باز رفت  
 رسانیدن امر حق طاعت  
 همان دم که در غیبه این راز رفت  
 ز زندان نهر سم که یک ساعت  
 حکایت بکوش ملک باز رفت  
 بخندید کوفتن سپوده برد  
 غلامی بدرویش بر دین پیام  
 مرا بار غم بردل ریش نیست  
 نه کرد سنگری گنه حرم  
 تو کر کارمان بغیر مان در پنج  
 ز دروازه مرک چون در شوم  
 مندل بدین دولت پنج روز  
 نه بش از تو بش از تو انداختند  
 چنان زنی که زکرت بخشن  
 نماید بر هم بد این ننگ  
 ز کردن کیش روی اشفت بود  
 که زور از مالیت بازوی شاه  
 مصالح شود این سخن گفت گفت  
 رسانیدن امر حق طاعت  
 همان دم که در غیبه این راز رفت  
 ز زندان نهر سم که یک ساعت  
 حکایت بکوش ملک باز رفت  
 بخندید کوفتن سپوده برد  
 غلامی بدرویش بر دین پیام  
 مرا بار غم بردل ریش نیست  
 نه کرد سنگری گنه حرم  
 تو کر کارمان بغیر مان در پنج  
 ز دروازه مرک چون در شوم  
 مندل بدین دولت پنج روز  
 نه بش از تو بش از تو انداختند  
 چنان زنی که زکرت بخشن  
 نماید بر هم بد این ننگ



وگر سر بر آید خداوند او را <sup>علیه السلام</sup>  
بغز و دلتنگ روی از خفا <sup>صاحب</sup>  
چنین گفت مرد خفاقی شناس <sup>او از پیش روی او نهان بپوشد</sup>  
من از بی زبانی ندارم غمی <sup>خفا</sup>  
اگر بی نوا بی سرم و سرم <sup>اصلاً</sup>  
که دلم که ناکفته داند همی <sup>سوی چشمش بوزاید</sup>

خویش بود نوبت حاکمیت <sup>دو کون انور</sup>  
کرت نیک روزی بود حاکمیت <sup>نوع عیش و عشرت الود</sup>  
**حاکمیت زور از مالت نیک است**

یکی مشیت زن بخت روزی نداشت <sup>نه اسباب شامش مهتابه شام</sup>  
ز جور شکم کل کشیدی بهشت <sup>دولت و رزق و غنم</sup>  
مدام از پریشانی روزگار <sup>دانش حسرت آلوده تن سوگو آرد</sup>  
کاش خنک با عالم خیره کش <sup>که از بخت شوزیم رویش</sup>  
که از دیدن ریش شیرین خلق <sup>فروری شدی این بخش خلق</sup>  
که از کار آشفته بگریسته <sup>که پس دید ازین تلخ تر زیسته</sup>  
کسان شمد نوشند و مرغ و بره <sup>مرا روی نمان می نه بید تره</sup>

کرم

که انصاف هر سی نیکوست این <sup>بهره من و که بر ابوستین</sup>  
چه بودی که بایم درین کار <sup>بکمی خود رفتی از گام دل</sup>  
در بیخ از ملک شیوه حاجت <sup>که کبخی بخت من انداختی</sup>  
مگر روزگاری هوش راند می <sup>ز خود کردی محنت بیخا ندی</sup>  
شنیدم که روزی زمین مشکاف <sup>عظام ز کیدان بوسید یافت</sup>  
بخاک اندر ش عقلمست <sup>که در سای دیدان فروز خست</sup>  
دلمان بی زبان بند مملکت و راز <sup>که ای خواجہ بابی نوالی راز</sup>  
نه نیست حال دهن زیر <sup>شکر خورده اچار یا خون دل</sup>  
غم از کردش اوز کاران مدار <sup>که بی ما کردی بسی روزگار</sup>  
همان لفظ این خاطرش روی داد <sup>غم از خاطرش بخت کیونما داد</sup>  
که ای تنس بی رای و تدبیر هوش <sup>بکش بار نیار و خود را کاش</sup>  
اگر بنده بار بر سر <sup>و کسر سربا و ج غلام بر سر</sup>  
در آن دم که خاشاک کون شود <sup>بهرک از سرش خود و سرش</sup>  
غم و شادمانی نماند و رست <sup>جز این عمل ماند و نام و نیک</sup>  
کرم تابی دآرد نه و مهمل و <sup>بهر کز تو این ماند ای نیک</sup>



مان نکیه بر ملک و جاه و چشم  
که پیش از تو بود دست بعد از تو  
خداوند دولت عجم دین تو رود  
که دنیا بهر حال می بگذرد

خواهی که ملک بر آید بهام  
غم ملک و دین خورد باید بهام  
که رافتان چون ندانست  
که سعدی در افشانند چون ندانست

حکایت در معنی خاموشی از نصیحت  
که فرمان دهن داشت بر شوری  
در ایام او روز مردم خوشام  
که فرمان دهن داشت بر شوری

همه روزیگان از او در سلام  
که دست باکان از او بردها  
که او بی هیچ آن روزگار  
که دست باکان از او بردها

که ای پیردانی فرزند رای  
که بگویند جوان را ترش از حدی  
که دست باکان از او بردها  
که دست باکان از او بردها

کفت دروغ آمد نام دوست  
که هر کس ز در خور و ستیام دوست  
که دست باکان از او بردها  
که دست باکان از او بردها

کفتار دروغ است  
که دست باکان از او بردها  
که دست باکان از او بردها  
که دست باکان از او بردها

در اینست

در غیبت با سفلد گفتن علوم  
چو در وی نگرده عدو دانست  
ترا عادت ای پادشاه حق روست  
حقیت گفتن ای حسد و پاک رای

نکته حقیقت و اردای نیکیست  
عجب نیست ظالم که از من بجان  
تو هم با سپاه با نصاب و داد  
که در کار خیرت بخدمت بد داشت

همه تن میدان کوشش و زور  
نوح حاصل نکردی بگویش و زور  
دلت روشن و وقت مجموع باد  
حیات خوش و رفتن بر سوز و زور

کفتار اندر این پادشاهان  
که دست باکان از او بردها  
که دست باکان از او بردها  
که دست باکان از او بردها

همی تا بر آید بدست کار  
که دست باکان از او بردها  
که دست باکان از او بردها  
که دست باکان از او بردها

مادام که تدبیر اید استعجاب اولو  
که دست باکان از او بردها  
که دست باکان از او بردها  
که دست باکان از او بردها

مادام که تدبیر اید استعجاب اولو  
که دست باکان از او بردها  
که دست باکان از او بردها  
که دست باکان از او بردها

مادام که تدبیر اید استعجاب اولو

که ضایع شود تخم در شوره بوم  
بر بخد کان و بر بخاندست  
دل مرد حق گوی از بخا قوتست  
توان لذت حق پیش مرد خدا

که در موم کبر دانه در سنگ سخت  
بر بخد که در دست و من با سپاه  
که حفظ خدا با سپاه تو باد  
خداوند را من و فضل و میل

ولی گوی دولت هر کس بر بند  
خدا در نو حوی بکشتی شمرست  
قدم ثابت و پایه رفوع باد  
عبادت قبول و دعا مستجاب

کفتار اندر این پادشاهان  
که دست باکان از او بردها  
که دست باکان از او بردها  
که دست باکان از او بردها

مدارای دشمن به از کار زار  
که دست باکان از او بردها  
که دست باکان از او بردها  
که دست باکان از او بردها

مدارای دشمن به از کار زار  
که دست باکان از او بردها  
که دست باکان از او بردها  
که دست باکان از او بردها

مدارای دشمن به از کار زار  
که دست باکان از او بردها  
که دست باکان از او بردها  
که دست باکان از او بردها

مدارای دشمن به از کار زار



چو نتوان عدو را بقتل شکست  
بخت بیاید در رفتن بست  
کرا اندیش باشد ز خصمت کنند  
بخت مالانما بتغوی ز حسان زبانش بند  
عدو را بجای جنگ زرب بر  
المانک کرا حسان کند کند دندان نیز  
به تدبیر باید جهان خورد و لوس  
چو دستش نشاید گردان بوس  
مراعات دشمنان کن که دوت  
که ویران فرست توان کند دوت  
به تدبیر رستم در اندیشه بست  
که اسفند بارش نجست از کند  
خدر کن ز پیکار کند کسی  
که از فطره سیلاب و ندیم بی  
مزن تا توانی بر ابرو و خدایت  
که دشمن اگر چه زبون دوست  
بود دشمنش تازه دوست ریش  
که کسی بود دشمن از دوست ریش  
مزن با سپاه ز خود بیشتر  
که نتوان زدن مشت بر شمشیر  
و کز و توانا تری و رنبرد  
که نتوان زدن زور کرد  
اگر بیل زوری و کوشه جنگ  
منفیق و زور ظلم اید  
چو دست از آه صلیب در گسیخت  
جنگ اید  
اگر صلح خواهد عدو سر مسیح  
جنگ اید  
که گروی به بند در کارزار  
جنگ اید

در او پای جنگ آورد در کار  
نخواهد کشته از تو داد و حساب  
تو هم جنگ را باش چون کینه جوان  
که با کینه و در هر بانی حطاست  
چو با سینه کوی بلطف و خوشی  
فزون کرد دوش کبر و کردن کشت  
باستان مازی و مردان مرد  
بر از از نهاد بد اندیش کرد  
و کرباز اید بنری و بوشل  
به تنوی و چشم در شیشه موش  
چو دشمن در آمد بجای از دوت  
بدرکن ز دل ملین و چشم از سر  
چو زبهار خواهد کرم پیش کن  
طاشی و از مکر وی اندیش کن  
زند بهیر پیر کمان بر سر و  
که کار از موده بود سال خورد  
بر آرد بنیاد رویین ز پای  
جوانان شمشیر و پیران برای  
چو دانه لزان پس که باید طفر  
بندش در غلبه بجای مفسر  
چو بینه کش کرد ز هم دست داد  
به تنها مده جان شمشیر بیاد  
اگر بر کنای بر فتن کوشش  
و کرد در میان رنج دشمن بوش  
و کز خود خواری و دشمن دوست  
چو شب شد در افکند دشمن دوست  
شب شیره بخیه سیوار از کمان  
چو با نصد بهایت بدرد زمان  
چو خواص بر بدن شب راه  
خدر کن نخست از کین کاه  
بر بدن



میان در لشکر جو یک روزه آید <sup>او را تا سنده</sup>  
 کرا و پیش دست کند هم مدار <sup>بر کوه مقتدر</sup>  
 ندای که دشمن جو یک روزه راند <sup>بر کوه مقتدر</sup>  
 تو اسوده بر لشکر مانده زن <sup>بر کوه مقتدر</sup>  
 جو دشمن شکستنی بیگن <sup>بر کوه مقتدر</sup>  
 بسی در قنای ضربت مران <sup>بر کوه مقتدر</sup>  
 هوا بیت از کوه و میجا جو میخ <sup>بر کوه مقتدر</sup>  
 بد نیال غارت خزانده سپاه <sup>بر کوه مقتدر</sup>  
 سوارانکها نایه شهر بار <sup>بر کوه مقتدر</sup>  
 کوفار در خواست لشکر <sup>بر کوه مقتدر</sup>  
 دلاور که باری خنجر نموده <sup>بر کوه مقتدر</sup>  
 که باری دگر دل نهید بر هلاک <sup>بر کوه مقتدر</sup>  
 سپاه در اسوده کی خوش بود <sup>بر کوه مقتدر</sup>  
 کنون دست مردان جنگ بوس <sup>بر کوه مقتدر</sup>  
 سپاه کی که کاشن نباشد سر <sup>بر کوه مقتدر</sup>  
 کجا در نهد روز بهیجا برکت <sup>بر کوه مقتدر</sup>

نواحی ملک از کف بد سگال <sup>اطراف</sup>  
 ملک را بود بر عدد دست جبر <sup>دشمن</sup>  
 برای سرخوش تن می خور <sup>دشمن</sup>  
 چو دارند کینج از سپاه درینج <sup>دشمن</sup>  
 چه مردی کند در صف کارزار <sup>دشمن</sup>  
**کوفار اندر تقویت مردان کار از موده**  
 به بیکار دشمن و سپاه فرست <sup>دشمن</sup>  
 برای جهان و بدکان کارکن <sup>دشمن</sup>  
 مسترین از جوانان شمشیر زن <sup>دشمن</sup>  
 جوانان بیل افکن شمشیر <sup>دشمن</sup>  
 خود مند باشد جهان دین <sup>دشمن</sup>  
 جوانان شایسته کشت و در <sup>دشمن</sup>  
 کرت مملات با بیدار <sup>دشمن</sup>  
 سپه را کن پیش رو جز کسی <sup>دشمن</sup>  
 بخردان فرمای کار درست <sup>دشمن</sup>

بشکر کند دار و لشکر بال <sup>دشمن</sup>  
 جو لشکر دل اسوده بودند و سپه <sup>دشمن</sup>  
 نه انصاف باشد که سخت <sup>دشمن</sup>  
 درینج ایدش دست بردن <sup>دشمن</sup>  
 چو دستش نهی باشد و کارزار <sup>دشمن</sup>  
 چو نیران بناورد دشمنان <sup>دشمن</sup>  
 که سپه از مودست کرک کپین <sup>دشمن</sup>  
 خذ کن ز سپهرن بسیار <sup>دشمن</sup>  
 ندانند ستان رو باه سپه <sup>دشمن</sup>  
 که سپه از مودست <sup>دشمن</sup>  
 ز کوفار سپه ان نه چند <sup>دشمن</sup>  
 مده کار معطل شوفا <sup>دشمن</sup>  
 که در جنگها بوده باشد <sup>دشمن</sup>  
 که سندان نشاید <sup>دشمن</sup>



رعیت نوازی و سیر شکری  
 نخواستی که ضایع شود روزگار  
 نتا بسک صید روی از بلنگ  
 جو بر درده باشد سپردن شکار  
 بکشتن و نخس و اناج و کوی  
 کمر ما به پرورده و پیش دناز  
 دومردش نشاند بر پشت زمین  
 یکی را که دیدی تو در جنگ پشت  
 محنت به از مرد دشمن زن  
 جز او غلطان

نه کار بست باز که و سیر شکری  
 بنا کار دین مغرایی کار  
 ز رو به بر مرد شیر نادین جنگ  
 نترسد چو پیش ایدش کارزار  
 دلاور شود مرد بر خاش جوی  
 بنرس جویند در جنگ با  
 بود کش ز ند کودکی بر زمین  
 بکش کرد و در مصافش نکشت  
 که روز و غا سرتا به چو زن  
 جنگ

حکایت

چو خوش گفت که کاین بفرزند خویش  
 اگر چون زمان حبست خواهی که بز  
 سوار می که در جنگ بنمود پشت  
 شجاعت نیامد مکرزان و بار  
 دویم بس هم سفره هم زبان  
 چو فرمان بکار بست و کیش  
 مرد آب مردان جنگی مرید  
 نه خود را که نام آورانه امکشت  
 که افتد در خلقه کارزار  
 بکوشند در قلب همی بحان  
 جنگا در زمین

کشت

که تنگ آمدش رفتن از پیش نهر  
 چو بین که باران نباشند بار  
 دوشن بر و رای کشور کشتای  
 ز نام اوران کوی دولت برنو  
 هر انکو فلم را نور زید و تیغ  
 فلم زن نکه دار و دشمن زن  
 نه مردیست دشمن را سبب جنگ  
 با اهل دولت بیازی شست  
 بر آرد بجنکال دشمن اسیر  
 هر یکت ز میدان غنیمت شمار  
 یکی اهل رزم و دوم اهل رای  
 که دانا و دشمن زن پرورند  
 بر تو که بمیرد مگوی در پیغ  
 نه مطرب که مردی نیاید زن  
 تو مد و خوش ساقی و آواز جنگ  
 که دولت بر پیش باز زدست

حکایت

نکویم ز جنگ به اندیش ترسی  
 با کس برو ز این صلح خوانند  
 ز ره پوشش نشیند جنگ اوران  
 بچیم درون مرد دشمن زن  
 بیاید زمان جنگ را با خفتن  
 دشمن به چینه نهان در میان  
 که در حالت صلح از ویش ترسی  
 چو شب شد سه بر خفته راند  
 که به بود خاگاه زمان  
 به چینه بخشد خود در خانه زن  
 که دشمن نهان آورد تا خفتن  
 و خافل بخوابد

بچینه خا الفضا یا صوبه سلاک اندک



حذر کار در آن کار که هست  
 اگر از این کار بگذری که از این کار بگذری  
 بزرگ ستر و این لشکر  
 قزاقان برای تدبیر  
 میان دو بر خواه کونا دست  
 این دو تنگ بیند که از این دو تنگ  
 که کردند با هم سکا لند را از  
 دگر را بر او ز رختی و مار  
 اگر دشمنی پیش کرد دشمنی  
 برود و دست گیر باد دشمنش  
 بود در لشکر دشمن افتد خلعت  
 چو کرکان پسندند بر هم گزند  
 چو دشمن بدشمن بود مشتغاف  
 گفتار اندر است دشمن از روی حاجت  
 چو دشمن یکار بر دشتی  
 که لشکرش بآن مغیر شکاف  
 دل مرد میدان نهان بجوئی  
 چو سالاری از دشمن افتد جنگ  
 بکشتن درش کرد باید درنگ  
 که از این کار بگذری که از این کار بگذری

که افتد گزین نیم هم سروری  
 اگر گزینی این بندگی ریش  
 نترسد که دورانش بندگی کند  
 کسی بنده بآن بود دستگیر  
 اگر سر نه بد بر حلقه سروری  
 اگر خفته ده دل بدست آوری  
 گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در خدمت آید  
 کت فروش دشمن شود دوست دار  
 که کرد در روش بکین نورش  
 بدانش را لفظ دشمن منان  
 کسی جان را سیب دشمن سپرد  
 نگردد از آن شوخ در کسب  
 سپاهی که عاصی شود با امیر  
 ندانست سالار خود را سپاس  
 بسو کند و عهد استوارش مدار  
 بماند که رفتار در جنبه سی  
 نه بیند و گزیند خوش را  
 که بر بند بآن زور مندی کند  
 که خود بوده باشد به بندگی سپرد  
 چو نیکان بر آری نهاد دیکری  
 از آن به که صد زده شیون بری  
 ز تلبیس این مشور بنهار  
 چو باد آیدش بود یوید خوش  
 که ممکن بود ز هر در انکسار  
 که مر دوستان را بدشمن شمر  
 چو بیند همه خلق را کسب  
 و راتا توانی بخدمت ملکی  
 ترا هم نداند ز غدرش جو آس  
 نگر باین نهان برو بر کمال  
 که از این کار بگذری که از این کار بگذری



نوا موزار سمان کن دراز  
 تو قوتی آنکه پیش کنی روزگار  
 چو اقلیم دشمن جنت حصار  
 که بندی چو دندان خون در مرز  
 چو برندی از چنگ دشمن یار  
 که کو باز کو بود کارزار  
 و کو شهر مانع از رساند کز نذر  
 مگو دشمن تیغ زان بر دست

نه بکسل که دگر ز پیش باز  
 که رفتی نر ز انباش حصار  
 ز خلق قوم بیدار خون خور  
 رعیت بسامان تر از وی بدار  
 برارند عام از دغش و مار  
 در شهر نوروی دشمن بند  
 که انباز دشمن شهر اندرست

**گفتار اندر پوشیدن راز خویش**

بند بر جنگ بد اندیش کوش  
 منه در میان راز با هر کسی  
 سکندر که با شرفان داشت  
 چو با من ز اولستان خواست  
 اگر جز نوداند که غم تو چیست  
 کرم کن نه پر خاش و کین ادوی  
 چو کاری براید لطف و حور

صانع بندش و نیت پیش  
 که جاسوس هم گام دیدم بسی  
 در حیمه گویند در غربت داشت  
 چو آوازه انگند و از راست  
 بر آن رای و دانش باید که است  
 که عالم نیز نکلین آوری  
 چه حاجت به نندی و گردانیش

نخواهی که باشد دولت در دمن  
 بیاز و توانا نشاند سیاه  
 دعای قسطنطنیه امیدوار  
 هر آن کاستی بخت بدرویش بر د

دل در دمن آن بر آور ز بند رعایت  
 برو همت از ناتوانان گواه  
 هر آن کاستی بخت بدرویش بر د  
 اگر بر فریدون زرد از پیش بود

**آب**

اگر هو شمنی بمعنی کبر آی  
 کبر ادانش وجود و تقوی شود  
 کسی سبب آسوده در زیر کل  
 غم خویش در زنده کی خور که خوش  
 ز رو نعمت اکنون بن قان نیست  
 نخواهی که باشی بر کنده دل  
 پریشان کن امروز کجاست  
 تو با خود سپردن خوشتن  
 کسی کوی دولت ز دنیا بر د

که معنی بماند صورت کجای  
 بصورت درش هیچ معنی بود  
 که حسد از مردم آسوده دل  
 مرده نبرد از دوزخ من خوش  
 که بعد از تو بیرون فرمان  
 بر اکنه کان راز خاطر مهمل  
 که فردا فلکیش نه در دست  
 که شفت نباید ز فرزند وزن  
 که با خود نصیبی بعینه بر د



بخوار که چون سر انگشت من  
 کنون بر کف دست <sup>بر کف دست</sup>  
 پوشیدن ستر در ویش کوش  
 مگردان غریب ز درت بی نصیب  
 بزرگی رساند بحتاج حسیب  
 بحال دل حسنان و رنیکور  
 درونی فرو مانع کان شاد کن  
 نه خواهی بر در و گیران  
**کشتار اندر نوافان**

بدر مرده را سایه بر سر نکن  
 ندان چه بودش فرو مانع سخت  
 چو بیند یمنی سر افکنش  
 یتیم را بگریزد که نازش خود  
 اکا تا نگرند که عیش عظیم  
 بر حمت مکن ایش از دین پاک  
 غبارش سفشان و خارش مکن  
 بود نازه بیج هرگز درخت  
 مده نبوسه بر روی فرز عذ خویش  
 و گر چشم کبیر که بازش برد  
 بلرز دهی چون بگریزیم  
 بشفت مکنش از چشم

اگر سایه خود بر فست از سرش  
 من آنکه سر تا جور و <sup>کنند</sup> شستم  
 اگر بر وجودم شسته مکنس  
 کنون دشمنان کمر بر ندیم امیر  
 مرا باشد از در دلفغان حسیب  
**صفت**

یکی خار بای یتیمی بکشد  
 که می گفت در روزهای جمید  
 مشو تا توانی ز رحمت بری  
 جو انعام کردی مشو خود مرست  
 اگر تیغ دورانش انداختست  
 چو بیند دعا کوی دولت هزار  
 که چشم از تو دارند مردم بسی  
 که مخواند ام سیرت سروران  
**صفت ابراهیم علیه السلام و کریم او با ناس و عام**

نو در سایه افروختن پرورش  
 که سر بر کنار بدر داشتیم  
 پریشان شدی خاطر چند کس  
 کس از دست نام نباش نصیر  
 که در طفلی از سر بر فتم بدر  
 که من طفل این بابم با شده کتد  
 بخواب اندرش دید صدر جند  
 که از ان خار بر من چه ملک و منید  
 که رحمت بر بندت جوز رحمت بری  
 که من سر و زخم و بکران زیر دست  
 نه شمشیر دوران هنوز آختست  
 دور اندکی هنوز جفا شد دقت  
 خداوند را شکر رحمت گذار  
 نه تو چشم داری بدست  
 غلط گفتم اخلاق پیغمبران  
**صفت ابراهیم علیه السلام و کریم او با ناس و عام**



شنیدم که یک هفته این سبیل <sup>بوی پستان</sup> نیامد بهمان سرای خلیل  
 ز فوخله خونی خوردی <sup>بهار که</sup> بکر بی نوا پی در آید ز راه  
 برون رفت و هر جا پی بنکرید <sup>بهار که</sup> بر اطراف وادی نکه کرد و دید  
 تنها یکی در بیابان چو سید <sup>نظر آید</sup> سرش از برف بری سید  
 بدلداریش مر جاییه بگفت <sup>ملاحظه آید</sup> برسم گریبان صلائی بگفت  
 که چشمهای مرا در ملک <sup>بهار که</sup> یکی فردمی کن بنان و نک  
 نعم گفت بر جست و برداشت کام <sup>بهار که</sup> که دانست خافش علیه السلام  
 رفیقان مرمان سرای خلیل <sup>بهار که</sup> بعزت نشاندند پیر ذلیل  
 بنمود ترتیب کردند خوان <sup>بهار که</sup> نشستند در حوطف همکنان  
 چو بسم الله آغاز کردند جمع <sup>بهار که</sup> نیامد ز پیش حدیثی بسمع  
 چنین گفتن ای پیر دیرینه <sup>بهار که</sup> چو پیران نمی بینت صدق و سوز  
 نه شیطست و فتنه که روزی خور <sup>بهار که</sup> که نام خداوند روزی بری  
 بگفتا طریقی نکریم بدست <sup>بهار که</sup> که شنیدم از پیرا در نرسست  
 بدانست پیغمبر نیک فال <sup>بهار که</sup> که کبرست پیرته بود حال  
 بخواری بر آندش چو بیگانه دید <sup>بهار که</sup> که منکر بود پیش با کان

۲۰۱

سروش آمد از کردگار خلیل <sup>کلمه</sup> بهیبت ملائت کنان ای خلیل  
 منش داده صد سال روزی جان <sup>کلمه</sup> ترا نوت آمد از و یک زمان  
 کراومی بر د پیشش سجود <sup>کلمه</sup> نو واپس چای بری دست خود

**گفتار در احسان بامردم نیک و بد**

کریم بر سر بنده احسان من <sup>کلمه</sup> که این رزق و شیدت و ان کار من  
 زبان می کند مرد غیبه و آن <sup>کلمه</sup> که علم و ادب میفر و شد بنان  
 کجا عقل با شرع فتوی دهد <sup>کلمه</sup> که احصل خود دین بد نیاید دهد  
 ولیکن نویستان خود <sup>کلمه</sup> از ارفان فروشان بر خست

**صلوات عابد لسان کرد با عابد مشوخ دین**

زبان دانه آمد بصاحب دلی <sup>کلمه</sup> که محکم فرو مانده ام در کله  
 یک سفر داده درم بر منست <sup>کلمه</sup> که دانم کی از نو بر دلم ده منست  
 همه شب پریشان ازو حال من <sup>کلمه</sup> همه روز چون سایه دنبال من  
 بگرد از سخنهای صاغر پیش <sup>کلمه</sup> درون دلم چون در خانه پیش  
 خدایش مکرنا ز ماور <sup>کلمه</sup> بی جز این ده درم چیزی دیگرند آرد  
 ندانسته از دفتر دین الف <sup>کلمه</sup> بخوانم بجز باب لا یضرک

۲۰۲



خور از کوه یک روز سر بر نزد <sup>گشت</sup>  
 در اندیشه ام تا که امم کریم <sup>ادریس</sup>  
 شنید این سخن پیر فرخ نهاد <sup>مکرده</sup>  
 زرافتا در دست افان کوی <sup>مبارک</sup>  
 یکی گفت شیخ این ندان که گیت  
 کدایه که بر شیر نر زن نهاد  
 بر اشفت عابد که خاموش باش <sup>ارکهار</sup>  
 اگر راست بود آنچه پنداشتم <sup>غضب الیله</sup>  
 و کر شوخ چشم و سالوس کرد <sup>ظن الیله</sup>  
 که خود را نیک داشتم آب روی <sup>ادریس</sup>  
 بدو نیک را نیک کن سیم و زر <sup>کنند</sup>  
 جنگ آنکه در صحبت عاقلان <sup>گفتار و عاقلان</sup>  
 کبرت عقل و راست و تدبیر و خوش <sup>آرنگ</sup>  
 که اغلب درین شوه دارد مقال <sup>زیر آنکه درین بواست</sup>  
**حکایت مردی که در راه**

یکی رفت و دنیا را از وسعده <sup>بوزنگ</sup>  
 نه چون مسکان دست بر زر <sup>اولی</sup>  
 ز درویش خالی بودی درش <sup>بختل</sup>  
 دل خوش و بیکانه خستد کرد <sup>کدک</sup>  
 ملامت لنی گفتش ای باد دست <sup>ملاط</sup>  
 ز روناز و نعمت نماند بسی <sup>بل اللو</sup>  
**حکایت**

درین روزها زاهدی با سیر <sup>بوزاهد</sup>  
 محذور و خانه برد از باش <sup>محدور</sup>  
 پس پیش این بود و کار از مای <sup>پیش</sup>  
 بسالی توان حرم اندوختن <sup>بسال</sup>  
 خود رنگ سستی نداشت <sup>خود</sup>  
 چون ال طار لغند <sup>چون</sup>  
**حکایت**

بدختر چه خوش گفت بانوی ده <sup>بده</sup>  
 هر وقت بر آرمشک و سنوبی <sup>هر</sup>  
 که روز نوای مرگ سخنی نه <sup>که</sup>  
 که سوسه دز دره روان نیست <sup>که</sup>  
**حکایت**



بدنبا توان اخوت با فغان  
 بزر پنجه شیر بر نمان  
 اگر دست تنگی بر پیش یار  
 و کر سیم داری با و یار  
 اگر روی بر خاک بایش نهی  
 جوابت نکو بدست نهی  
 خداوند زر بر کند چشم دیو  
 بدآم آورد دگر چینه بر یو  
 نهی دست در جوهر و یان میباید  
 که به جبهه مردم نبرد و میباید  
 ز دست نهی بر نیامد آمد  
 بزرب بر کن چشم دیو سفید  
 بیکبار برد وستان زر مباحش  
 و کرچه بای به کف بر نهی  
 در آستین دشمن باندیش باش  
 کدایان بسی تو هرگز قوی  
 گفت وقت حاجت ماند نهی  
 چو متاع خیر این صفات بگفت  
 نگردند ترسم نوا غیر شوی  
 بر اکنه دل کشت از ان عیب جوید  
 ز غیبت جوان مردار کجاست  
 مراد ستمگانی که پیرامنت  
 بر گفت میراث جد منست  
 نه ایشان بختن نکند باشند  
 بر گفت میراث جد منست  
 بدست من افتد مال بدست  
 همان به امر و مردم خورند  
 که بعد از من افتد بدست  
 حلقه بر

خورد و پوشش و بخشش راحت  
 نگر می چه داری ز بهر کسان  
 بر نه از از جهان با خود اصبحت  
 فرومایه ماند بخت بجای  
 بدنبا توانی که عقیه خونی  
 بخر جان من ورنه هست خبری  
 زر و نعمت آید کسی را سگای  
 که دیوار عقیه کند زر نگار  
 چنان خورد و بخشید حاصل نظر  
 ندیدند از ان عین درویشی  
 باز آمد مردی استودش کسی  
 که در راه حق سعی کردی بسی  
 همی گفت سر در کبریاں حجل  
 چه کردم که در وی توان بست دل  
 امیدی که دارم بفضل خداست  
 که بر سعی خود نیکه کردن خطاست  
 طریقت بهمنیت کامل نهان  
 نگو کار بودند و مقصود نهان  
 مشایخ همه شب دعا خوانند  
 سحر که مصلحت نیست نه اند  
 مقالات مردان بگردی شنو  
 نه از سعادت شهر و روی شنو  
 مرابشیخ دانای مرشد شهاب  
 دو اندر د فرمود کشتی بر آب  
 یکی انکه در جمع بدین مایل  
 دوم انکه در نفس خود بین مایل  
 شیخ دانم از قول دوزخ گفت  
 بکوش ای دم صبحگاه که گفت  
 چه بودی که دوزخ ز من پرسید  
 مکر و بیکرانرا می بودی  
 مکر و بیکرانرا می بودی



حکایت

نزارید و قتی زین پیش شوی <sup>صافه</sup> که دیگر مخزنان ز بقال کوی  
 باز آرکندم و و شان گرای <sup>مست</sup> که این جو فرو شست کندم نای  
 نه از مشتری کار و جام کس <sup>میل</sup> یک هفته روش ندیدست کس  
 بدلداری ان مرد صاحب ساز <sup>بلکه جو قلو نند</sup> بون گفت کای روشنایی  
 با مقید ما کلبه اینی گرفت <sup>ملاکت</sup> نه مردی بود نفع از و وا گرفت  
 به نیک مردان ازاده کس <sup>اذا داوتن</sup> چو ستاده دست افتاد کس  
 بهجشای کانا که مرد حقند <sup>حقت دو تلبه</sup> خریدار دکان بی رونق اند  
 جوامع را کر است خواهی <sup>صورت</sup> گرم شده شاه مردان علیست  
 کجی او نیکو بی <sup>عقل</sup> زیرا که زیندست هفت صفتند

حکایت

شنیدم که میری بر آه حجاز <sup>توبه</sup> بهر خطوه کردی دور کعت نماز  
 چنان کریم زو در ضربی خدای <sup>توبه</sup> که خار مغیلان نیکدی زیای  
 باخو زو سواس خاطر برش <sup>نظر</sup> بسند آمدش در نظر کار خوش  
 بتلیسین پس در جاه رفت <sup>نظر</sup> که نتوان ازین جو بهر راه رفت  
 که شش رحمت حق نه در یافت <sup>مکن</sup> غورش سراز جاده بر تافت  
 اگر آله <sup>اگر شمشیر</sup>

یکی با تیف از غیش آواز داد <sup>وروی</sup> که ای نیکو بخت مبارک نهاده  
 مسند را اگر طاعتی که <sup>بیش</sup> که نذله بدین حضرت آورده  
 با حسان اسوده کردن دلی <sup>بهر</sup> به از الف رکعت بهر منزله  
<sup>بهر</sup>

حکایت

به هک سلطه چنین گفت <sup>سلطان</sup> که خیرای مبارک در رزق زن  
 برو تا خوانت نصیب و حقند <sup>سلطان</sup> که فرزندان کانت نظر در دهند  
 بگفتا بود مطیع امر و ز سر <sup>سلطان</sup> که سلطان ز شب نیت روزه کرد  
 زن از نایامیدی سر انداخت <sup>سلطان</sup> همی گفت با خود دل از فاقه ریش  
 سلطان ازین روزه کوی چه خوا <sup>سلطان</sup> که افطار او عید طنلان  
 خورن که خیری بر اید ز دست <sup>سلطان</sup> به از حاتم الدود نیا بست  
 مشک کسبی را بود روزه و است <sup>سلطان</sup> که در مانع را او عهد مان جا  
 و کر نه چه خواجت که ز حمت بری <sup>سلطان</sup> ز خود باز گری و هم خود خوری  
 خیالات نادان خلوت شبان <sup>سلطان</sup> به هم بر کند عاقبت کفر و دین  
 صفا هست در آینه نین <sup>سلطان</sup> ولیکن صفای آباید تمسیر

حکایت



یکی را کرم بود و قوت نبود <sup>قدرت یوقایه</sup> کفایش سحر مروت نبود <sup>اول کینه کله</sup>  
 که سزاوارند هستی مباد <sup>الطریق اولی</sup> جوانمرد را شکست سی مباد <sup>سج و کبر و اول کبر</sup>  
 کسی را که بخت بخت او فتد <sup>خوار و کبر و اول کبر</sup> مرادش کم اندر کند او فتد <sup>انگ مراد و کند از</sup>  
 چو سبکاب ز زبان که در کوب <sup>دو</sup> نگردد بهمن بر بانی قمار <sup>دو</sup>  
 نه در حور و سرمانه کرم <sup>دو</sup> تنگ مایه بودی ازین لاجرم <sup>دو</sup>  
 یکی تنگ دستش دو حرفی نوشت <sup>دو</sup> که ای خوب فرجام فرخ شست <sup>دو</sup>  
 یکی دست کرم کشدی درم <sup>دو</sup> که چند بست تا من برندان درم <sup>دو</sup>  
 بخشش اندرش قدری خبری بود <sup>دو</sup> بختها ان بندگی فرستاد مرد <sup>دو</sup>  
 که ای نیکانمان از آدم <sup>دو</sup> بدارید چندی گفت از دانش <sup>دو</sup>  
 و کرمی کرد و ضحاک برش <sup>دو</sup> و لیکن بدستش شیری نبود <sup>دو</sup>  
 و زانجا برندان آمد که صبر <sup>دو</sup> ازین شهر تا پای داری کرد <sup>دو</sup>  
 چو کعبه شک در بار وید از نفس <sup>دو</sup> قارش نماید اندر و کیف <sup>دو</sup>  
 چو باد صبا زان زمان سر کرد <sup>دو</sup> نه سیرکی که بادش رسیدی بگرد <sup>دو</sup>  
 گرفتند حال جوان مرد را <sup>دو</sup> که حاصل کنی سیم یا مرد را <sup>دو</sup>  
 به پیاده کی راه زندان گرفت <sup>دو</sup> که مرغ از نفس رفته توان گرفت <sup>دو</sup>  
 چاره سزای اید <sup>دو</sup>

نه بشکوه نوشت و نه فریاد خواند <sup>دو</sup> شنیدم که در بس چندی ماند <sup>دو</sup>  
 برو بار سبای کذر کرد و گفت <sup>دو</sup> زمانها نیا سود و شبها بخت <sup>دو</sup>  
 چه پیش آمدت تا بوندان دری <sup>دو</sup> نیندازمت مال مردم حوری <sup>دو</sup>  
 خوردم بحیات گری مال کس <sup>دو</sup> بگفت ای بیس مبارک کس <sup>دو</sup>  
 خلاصش ندیدم بجز بند خویش <sup>دو</sup> یکی بندیم شکوه آورد پیش <sup>دو</sup>  
 من آسوده و دیگری بای بند <sup>دو</sup> نیامد بند یک را هم <sup>دو</sup>  
 ز بهی زندگانی که نامش مرد <sup>دو</sup> برد از خونیک نامی بس <sup>دو</sup>  
 به از عالم زنم و مرد و دل <sup>دو</sup> نه مرده دل زنم در زیر کل <sup>دو</sup>  
 دل زنم هرگز نکرد و هلاک <sup>دو</sup> دل زنم هرگز نکرد و هلاک <sup>دو</sup>

صفت

یکی در بیابان سکه تشنه یافت <sup>دو</sup> برون از رمق در حیاتش یافت <sup>دو</sup>  
 سکه دلو که در آن پسندیدش <sup>دو</sup> جو حبل اندر آن بست در خوش <sup>دو</sup>  
 بخدمت میان بست باز و کشاد <sup>دو</sup> سک نانو اندامی آب داد <sup>دو</sup>  
 حیدر داد پیغامبر از حال مرد <sup>دو</sup> که داد و کفایتان او عفو کرد <sup>دو</sup>  
 الا که حقار و اندیشه کن <sup>دو</sup> وفا پیش کبر و کرم شه کن <sup>دو</sup>  
 اگر ظالم این <sup>دو</sup> ایلوک <sup>دو</sup>



حکایت در ترجمه معنی و اندیشه عاقبت

بنالید در ویشی از ضعف حال

نه دنیا را دادش سیدون دایک

دل سائل از جور او خون گرفت

توانگر ترش روی بازی چرا

بفرمود کونه نظر با عسکرام

نما کردن شکر پروردگار

بزرگش سر در تپاهی نهاد

شقاوت بر عهده نشاندش چو سیر

فشاندهش فضا بر از فاقه خاک

سیر زبانی حالش در کونه گشت

غلامش بدست گریه افتاد

بدیدار مسکین آشفته حال

شمالی یکی بر درش ز تو خست

بفرمود صاحب نظر بنظر را

بهرتند روی حد او نند مال

ترو ز دسرباری از طره بانگ

مگر می ترسد ز تلخی خواست

بر اندیش بخواری و زجر تمام

شنیدم که بر کشت از روزگار

عطار دقت در سناهی نهاد

نمارش را کرد و نه بار گیر

متغیر صفت کیست و دست پاک

برین ماجرا مدتی در گذشت

توانگر دل و دست و روشن نهاد

چنان شد بودی که مسکین

ز خسته کشیدن قدمش سست

که شنود کن مرد در مسند را

کسی که شکوه کم نکرد

کرم کن چنان کت بر اندر دست

بقنطار از بخش کردن زنج

بر دو کس می بارد در جور و روز

تو با خلق سهیلی کن ای نیکوخت

که افتادگان را بود دستگیر

باز آفر فرمان مدد بر روی

چو بیدق که ناکاه فرزند شود

نپاشند در هیچ دل تخم کین

که بر حوشه جان سپهران میکنند

وزان بار غم بر دل این نهاد

بس افتاده را باوری کرد دکت

مسا داکه روزی شوکی ز سر دست

او نه که سناجی بکون تو خست و غیر آرد سن

خداوند خمن زبان می کند

نرسد که نعمت مسکین دهد

بسا زور مندی که افتاد دکت

دل ز سر دستان نباید شکست

نصفینار که و بخار رو که لو کلنه صحن و حناطه

به پیشان آنکه که کتر

عقابین



چو نزد یک بر دوش ز خوان مهره  
 چو غلام اولی که نه قسته طعمی بر مندا از لب  
 شکسته دل مدبر حواجه باز  
 بر شانه خاطر  
 بپرسید سالار فرزند خوی  
 اول مبارک سبب چو بگو  
 بگفت اندرونم بشورید سخت  
 بنم خاطر  
 که مملوک وی بودم اندر خدمت  
 خداوند املاک و اسباب بیم  
 چو کوتاه شد دستش از عز و ناز  
 کند دست خواهرش بر ماز  
 بچندید و گفت ای کس چو نیست  
 در اندیشه  
 نه آن تندروست بازار کان  
 که بروی سر از کبر بر آسمان  
 من اغم آن روزم از در بر اند  
 نگر کرد باز آسمان سوی من  
 خدای ار حکمت به بند در  
 با مجلس به نوا سیر شد  
 ای یون قدره ام و اخبر بر خدای  
 یک سیرت نیک مردان شنود  
 که شبلی ز جانوت کندم فروش  
 بگویند بگویند بگویند

اگر نیک بختی و مژد آنه رو  
 بدی در انبان کندم بدوش  
 بگویند بگویند بگویند

بیک کرد موری در آن خانه دید  
 بنگار ابدی  
 ز رخت بر و شب نیارست خوش  
 بفرماند بفرماند  
 دروت نباشد که این مور ریش  
 معقول و کلدر  
 درون بر کنج کان جمع در زین  
 که جمعیت باشد از روزگار  
 چه خوش گفت فردوسی ماک زاده  
 که از قلم ریحی اول مبارک بود از روزگار  
 مبارز از موری که دانست  
 که او نیز جهان دارد و جهان جوان  
 سنا از دین باشد و شکدل  
 تار و طاش کو قاور  
 مران بر سر ناتوان دست زور  
 در این  
 بخشد بر حال پروانه شمع  
 شمع  
 که فتم ز تو ناتوان تر نیست  
 در خفا تو که  
 با حسن توان کرد و خوشی  
 احسان این ممکن در  
 که نتوان بر یون بیتیغ این کند  
 ممکن و کلدر  
 نیاید و کربت از دور وجود  
 که در او از دین  
 نیاید زخم بدی بار نیک  
 که در او از دین  
 زیرا بار از خود میویش کلدر

که سر کشند هر گوشه می و بد  
 هر جا  
 بما و ای خود بازش آورد گفت  
 مکان  
 بر اکنه کرد انم از جای خویش  
 در دین  
 که خواهد که موری شود تنگدل  
 که در این  
 که روزی باشد در افق جوهر  
 که در این  
 که چون سوخت در پیش جمع  
 که در این  
 توانا تر از تو هم آخر نیست  
 که در این

بخش ای پسر کاومی زاده مسد  
 انعام  
 بدو را با لطاف کردن بیت  
 در این  
 چو دشمن گرم بیند و لطف وجود  
 در این  
 کمن بد که بدی از بار نیک  
 که در این  
 زیرا بار از خود میویش کلدر



بسم الله الرحمن الرحيم

چو بادوست دشوار گری و نیک  
خواهد گریست تر انوش و رنگ  
بسی بر نیاید که گردند دوست  
اولور

بره بر یکی شمع آمد حوآن  
نیک در پیش کوه سفیدی دوا  
بدو گفتم این رستم است و بند  
کمی آورد در دست کوه سفید  
سک طوق وز خیر از و باز کرد  
چپ و راست بودین اغار کرد  
نوز از پیش از زبان می دید  
که جو خورده بود از کف مرد و خود  
جو باز آمد از پیش و بازی بای  
مراد بود و گفت ای خداوند رای  
که احسان کند دست در گردنش  
این برستان می مرد باش  
نیارده می حمل بر پیل بان  
که سکه باس دارد چونان تو خورده  
بران مرد گندست ندان یوز  
که مال از زبان بر پیشش دوروز  
فروماند در لطف و صنع خدای  
بدین دست و باز گاهی خورد  
دیوانه ایان

درین بود در ویش شور و نیک  
که شیری در آمد شغالی بکک  
شغال کمن بخت را شیر خورد  
بماند از خور و باه از و سیر خورد  
و کرد روز باز اتفاق او فتاد  
که روزی رسان قوت روزین  
عنان مرد را و بدین بند کرد  
شد و نکیه بر افروختن کرد  
زین پس بختی ششم جو مور  
که روزی خوردند پیلان برور  
ز خندان فرورد چندین کجیب  
که بخشند روزی فرستد غیب  
نه سکانه بیمار خوردش نه دوست  
چو قهرش نماید از قبیضه و هوش  
بروشیر درین باش ای دخیل  
چو جانش سحر کن گزیند ماند جو شیر  
چو شیر انکه را کردن فریه است  
چنگ آرو بادیکر ان نوش کن  
کوزمانه ز بازوی خویش  
چو مردان سیر رنج و راجه تن  
کایه ای جوان دست در ویش بر  
نه خود را بنگین که دستم بگیر  
کند و نه برافه که ام طوط دیوین بنیاد اجتناب از این  
بلکه غنایر که احتیاج عرض ابدون



خدا را بدان بنده بخشایش است  
 که خلق از وجودش در آسایش است  
 کرم و زرد آن سر که معری در دست  
 که دون همتا نندی مغرب است  
 کسی نیک بندد و دوسری  
 که نیکی رساند بخلق خدای  
 ندید یک در راه بایند گشتن  
 چه خوش گفت شربان غور ز گشتن  
 بخور نوشه با مردم نیک مرد  
 که ایشان تنها خواهد خورد

**حکایت**

شنیدم که مردیست پاکیزه روم  
 شناسا وره رود را قصای روم  
 من و چند سانوک صحرانورد  
 بر فیم فایده بیدار هر دو  
 بهر چشم هر یک سو سدد و دشت  
 زرش درم و زرع و شکار دشت  
 خلق و لطف کرم روم و دود  
 بهر شب نبودش قرار و مجموع  
 که با ما را آفرید آن ربع بود  
 که در دوش را نوشه از بوسه بود

جذبت منه دست بر گشتن من  
 با شمار مردان سبق مرده اند  
 همان دندم از باستان تار  
 که امت جوان مردی و نان دشت  
 قیامت کسی سینه اندازد  
 بمعنی توان کرد و دعوی  
 بجای معنی این در دست

**حکایت**

شنیدم در اتمام حاتم کو بود  
 صبا سر عت ز عدنانک ادهمی  
 نیک زاله مسرخت هر کوه و دشت  
 یکی سبز قمار مانون نور د  
 بیابان نور و جواشتی بر آت  
 ز او صاف حاتم بهر مرد و دشت  
 که جنتای او در کرم مرد نیست  
 بهر سوز و آنا چنین گفت

مرا نان ده و غش بر سر بن  
 نه شب زنده داران دل مرده اند  
 دل مرده و چشم شب ز غم دار  
 معالای سیه و ده طلب مرده است  
 دم بی قدم نکیه کا هست  
 خنک اندر شاد بادی بود و د  
 که بر بوق پیش گرفته همی  
 نو گفت مکر ابرسان گذشت  
 که باد از پیش بازماند و کرد  
 که بانای سرش سیر و حیات  
 بگفتند برفی سلطان روم  
 جوابش بچو مان و ناورد نیست  
 که دعوی جالت بود به کو آه



من از حاتم ان اسب تازی نژاد  
 بدانم که در وی شکوه هست  
 رسولی هنرمند عالم بطی  
 زمین مرده و ابرو کرمان مرو  
 بمنزله حاتم آمد فرو د این  
 ساطی بکنند واسبی کشت  
 شب اجا بودند و روز دگر  
 همی گفت حاتم بریشان چو  
 من آن مهربان و مودت نیک نام  
 من آن باد و فشار دلدل شتاب  
 که دانستم از قبول باران سبیل  
 بختی دگر روی و ابرو هم بود  
 مروت نه دیدم در این خویش  
 ما نام باید در اقلیم فانی  
 کسان را درم داد و شیر داد

خواهم که او نازت کرد و داد  
 و کرد کند بانگ طبل کشت  
 روان کرد و دوده مرد همراه وی  
 صبا کرده باری دگر جان درو  
 بر اسود بگون آتش بر زمره زود  
 بر امن شکرداد نشان ز زمشت  
 بگفت آنچه دانست صاحب صبر  
 بدندان ز حسرت همی کند دست  
 چراغش از نیم بخت پیام  
 ز بهر شهادت و شکر کردم کباب  
 نشاید شیدن و زجر آگاه جنل  
 جز او بر دربار ما هم نبود  
 که در همان خند دل از فاقه رش  
 دگر مرگ نام و رگ و سببش  
 طبعیت اخلاقی چگونه کسب

خبر شد بروم از جوامد طی  
 ز حاتم بدین نکته راضی شو  
 حاکمیت بادشاهان  
 ندانم که گفت این حکایت بمن  
 ز نام او را آن کوی دولت بود  
 نوان گفتن او را سحاب کرم  
 کسی نام حاتم نه بدی برش  
 که چند از مقالات ان مادی  
 شنیدم که چنین ملوکانه است  
 در ذکر حاتم کسی باز کرد  
 خدمت در ابر سر کینه داشت  
 که تا محبت حاتم در ایام من  
 بلاجوی راه بنی طی گرفت  
 جوانی براه پیش باز آمدش  
 بگویم وی و دانا و شیرین زبا  
 هزار افرین کرد بر طبع وی  
 ازین سخن تر ماجرای شنو  
 صفت بادشاهان  
 که بود دست فرمان دهی درین  
 که در کنج خشی نظیرش نبود  
 که دشتش چو باران فشانوی  
 که نبود اندر فرخ از و بر سرش  
 که ملک داد نه فرمان نه کنج  
 چو جنک اندران نرم خانی  
 و در کس تا گفتن آغاز کرد  
 یکی را بخون خوردش بر کاشت  
 به نیکی خواهد شدن نام من  
 بکشتن جوامد را می گرفت  
 بگویم وی انس فراز آمدش  
 بگویمش بر دانا و شیرین زبا



کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود  
 بر اندیش اهل نیکی بود  
 نهادش بکمر بوسه بردست و بای  
 که نزد یک ماهنور و زی بای  
 بگفتا نامش را اینی مقیم  
 که در پیش دارم مهری عظیم  
 بگفت از نهایی باین اندر میان  
 چو یاران بکدر کوشم بجان  
 بمن از گفت ای جوانمزد کوش  
 که داغم جو انم در اندرون پوش  
 درین بوم خاتم شناسی مگر  
 که فرخنده را است و نیکی  
 سرش پادشاه بمن خواست  
 ندانم چه کاین در میان جوانان  
 کرم روی نامی بدایا که است  
 همین چشم دارم ز لطف تو دو  
 بخندید بر نا که خاتم منم  
 نباید که صبح کرد و سفید  
 که زنده شد و شد با شوی تا آمد  
 چو خاتم باز ادکی سر نهاد  
 بخاک اندر افتاد و بر پای چسب  
 که اش خاک بوسید و که باود  
 بپنداشت شمشیر و ترکش نهاد  
 چو بچارکان دست برکش نهاد  
 اگر من کل بر وجودت ز غم  
 بشنود یک مردان مردم ز غم  
 دو چشمش بوسید و در بر گرفت  
 و ز انجا طریقی بمن برگرفت  
 چنانکه ای که نوزاد او بدید  
 دهی که کند طوری

ملک در میان دو ابروی مرد  
 بگفتا با نا چه داری خسته  
 مگر بر تو نام او ری حمد کرد  
 چو انم در شاطره زمین بود  
 که در یافتیم حاتم نام جو  
 جوان مرد و صاحب خود دیش  
 مرا مار لطفش و تالار دیش  
 بگفت آنچه دید از لر مای وی  
 فرستاده را داد منی درم  
 مرا و رارست که گواهی دهند  
 صابیت و دست خاتم در زمان  
 شنیدم که طی در زمان رسول  
 فرستاد لشکر بشیر و نذیر  
 بفرود گشتن بشیر کاین  
 ز بچه گفتن دهنر حاتم  
 بدانست حالی که کاری نکرد  
 چرا سر نیست بختی را که  
 بناوردی از ضعف تاب نبرد  
 ملک را شنا گشت و نمایان نهاد  
 بمنمند و جوش منظر و حوب روی  
 بر دانک فوق خود و دیش  
 بشمشیر احسان و فضل بگشت  
 شرافت شالفت برال طی  
 که مهرست بر نام خاتم کرم  
 که معنی و او از اش همه مند  
 نگردند منشور را بیان قبول  
 گرفتند از شان کرو می سپر  
 که ناک بودند و ناک دین  
 بخوانید ازین نامور حاکم



کرم کن بجای من ای محترم  
 بفرمان پیغمبر پاک رای  
 در آن قوم مافی زبانه تیغ  
 بزاری بشیر زن گفت زن  
 مروت نه بینم در تار و پود  
 بخشیدن تو هم و دیگر خطا  
 که هرگز نکرد دامن و کمر خطا  
**حکایت حاتم و ذکر پادشاه اسلام**

ز نگاه حاتم یکی پیر مرد  
 ز راهی چنین یاد دارم خبر  
 زن از حاتم گفت این چه تدبیر بود  
 شنید این سخن نام بردار طریقی  
 کرد او در خور حاجت خویش جوان  
 جو حاتم باز آمد مردی در کمر  
 آموک سوداگر دست نوال  
 رعیت با دلت شاد باد  
 بخت سلمانی آباد باد  
 بخت سلمانی آباد باد

سرافراز داین مملکت فرخنده  
 جو خاتم که گریستن فری و  
 شما ماند از آن نامور در کتاب  
 که خاتم بدان نام آوازه خواست  
 خلف بر مرد درویش نیست  
 که چند آنکه جهل بود خیر کن  
**حکایت و حسن پادشاهان**

یکی را خری در کل افتاده بود  
 بیابان و سرا و باران وسیل  
 همه شب درین غمت آبا ممداد  
 نه دشمن برست از زبانش نه دوست  
 قضا را خداوندان مملکت  
 نگردد سال را قلم ز بد  
 شنید این سخنهای دور از هوا  
 بخت سیاست درویش گریست  
 که سودای این بر من از مهر است  
 که سودای این بر من از مهر است



یکی گفت شاه به پیش بزن  
 که نگذاشت کس از دست زن  
 نکر کرد سلطان عالی محل  
 خودش در بلاد بدو خود و حل  
 بخشید بر حال مسکین مرد  
 فرو خورد چشم خنای سرد  
 زرش داد واسب و قبا پستان  
 به نگو بود مهر در وقت کین  
 یکی گفتش ای پیری عفو و عفو  
 عجب رستی از قتل لغت نموش  
 اگر من بنالیدم از درد خویش  
 وی انعام فرمود در خورد خویش  
 بدیر ابدی سهل باشد جزا  
 اگر مردی احسن ای من است  
 بر آن لغت بر من جزا

شنیدم که مغروری از کبر است  
 بکنی فرومانی منشیت مر  
 شنیدش یکی مرد پوشیدن چشم  
 جگر کرم و آه از تغ سینه سرد  
 فروخت و بکرست بر خاک کوی  
 گفت ای فلان ترک از ار کن  
 بخلق و فریش کریبان کشید  
 بر آموذ در ویش روشن نهاد  
 در خانه بر روی سائل است  
 جگر کرم و آه از تغ سینه سرد  
 جفا به کران خفته آمد روی  
 گفت ای فلان ترک از ار کن  
 بخلق و فریش کریبان کشید  
 بر آموذ در ویش روشن نهاد

شب از نرگش قطره چندی چکید  
 حکایت بشهر اندر افتاد و خوش  
 شنید این سخن خواجه سنگدل  
 گفتا حکایت کن ای نیکو  
 که هر کردت این شمع کینه فروز  
 شو کوته نظر بودی و هست ای  
 بروی من این در کس باز کرد ای دل  
 اگر بوب بر خاک مردان زنی  
 کس ای که پوشیدن چشم و لبند  
 جو بخت دولت ملامت شنید  
 که شش باز من صید دام نوشد  
 کسی خون بدست جره یا ز  
 کرامت بود که پیدا شود  
 سحر دین کرد و دنیا بدید  
 که به دین دین بر کرد و دوش  
 که بر پشت درویش از و سنگدل  
 که چون سهل شد بر نو این کار مشکل  
 گفت ای شمع کار اشغله روز  
 که مشغول گشتی بخت از بهای  
 که کردی تو بر روی او در فرار  
 مردی که پیش آیدت رو سستی  
 همانا گزین تو تا غافلند  
 سر از گشت حیرت بدندان گزید  
 مرا بود دولت بنام نوشد  
 فرو برده چون موش دندان  
 که اعی زنا گاه بینا شود

الاکر طلب کار اهل دلی  
 ز خدمت مان یک زمان غافل  
 ز خدمت مان یک زمان غافل  
 ز خدمت مان یک زمان غافل



خورش ده یکجستک و یکجستک و هم  
که یک روزت او فندهای بدآم  
جویم لو شتیر نیاز / فکته  
دری هم بر اید ز جندی صدف  
یوز او قدرن

یک را بر سر کم شد از رآ جل  
ز هر خیمه برسد و هر شتافت  
جو آمد بر مردم کار واران  
ندان که چون راه مردم بدوست  
از ان اهل دل در پی می کنند  
برند از برای دنی بار هفت

ز تاج ملک زاده در مناسخ  
پر گفتش اندر شب تیره رنگ  
همه سنگها با پیش دارایی بر  
در او باش با کان شورید رنگ

و این را

جو با کینه نین و صاحب دلان  
بر خست کشش با هر جا هسل  
کس را که باد و سست سر خوشست  
نزد و جو کل جام از دست خار

غم جمل خود در هوای یک  
کوت خال با یان شورید  
نوعه کو زمین شان یکست  
کس را که نزد یک طشت بدوست  
در معرفت بر کس نیست باز  
ب تلخ ایشان و تلخ ایشان

که روزی برون آید از شهر بند  
مسوزان درخت گل اندر خویشت  
یک زوجه خج کردن داشت  
نرسش بود و با ای خوردن داشت

بر امتخت با جا هسلان  
که او فتح به وقت صاحب  
نرسش که چون بار و سمن کشست  
که خون در دل افتاد و خند و جونا

مراعات بد کن برای  
فغیر و فغیر ندانند  
که ایشان سندی حق سندی  
چه دانی از صاحب لایت خود او  
که در با است بر روی ایشان خراز  
که آمد در خلد و امن گشتان

بلندت کش جو کرد و بلند  
در نوهارت نماید طم غف  
نرسش بود و با ای خوردن داشت  
نرسش بود و با ای خوردن داشت



خوردی که خام بر آیدش <sup>دکلمه و حضور الیه</sup>  
شب روز در بند ز بود و سیم <sup>بندن این سیم</sup>  
بر آیدت روزی پس در کمان <sup>بندن این سیم</sup>  
ز خاکش بر آورد و بر باد داد <sup>بندن این سیم</sup>  
جوانم در از رتانی نکر <sup>بندن این سیم</sup>  
گزن کم ز نه بود نایاک رو <sup>بندن این سیم</sup>  
نموده پدر جنگ در نای خوش <sup>بندن این سیم</sup>  
پدر زار و کرمان همه شب گفت <sup>بندن این سیم</sup>  
زار از بهر خوردن بود ای پدر <sup>بندن این سیم</sup>  
زار از سنگ خارا برون اورند <sup>بندن این سیم</sup>  
زار اندر گف مرد دنیا پرست <sup>بندن این سیم</sup>  
چو در زندگان بدی با عیال <sup>بندن این سیم</sup>  
چو چشمه آینه خورند از تو سیم <sup>بندن این سیم</sup>  
بخیل توانگر بدینار و سیم <sup>بندن این سیم</sup>  
از آن سالهای نماز زرش <sup>بندن این سیم</sup>  
اول سیدن بنی بکر <sup>بندن این سیم</sup>

ندادی که فردا بکار آیدش  
ز رو سیم در بند ز بود و سیم  
که مک کی کرد ز روز ز میان  
شنیدم که سنگی در آبی نرآد  
بیکدشتش آمد بدیکر بخورد  
کلاشتن بازار و نیز کرد  
بسر جنگ و نایه آورده بش  
بسر با داد آن بخندید و گفت  
ز بهر ندادن چه سنگ و چه ز  
که باد و ستان و غریزان خورند  
هنوز ای برادر سنگ اندرست  
کوت مرگت خواهند ازیشان مثال  
که از بامم پنجه گزافته بنز بر  
طلسمت بابای کجی میسیم  
که لیر و طلسم چنین بر سرش  
دور از چشم

سند

بند اجل ناکارش بشکند  
بس از بردن و کرد کردن جوهر  
سخنهای سعدی مثالست وید  
در غیبت ازین روی بر تافان  
بیم نوزل مدون

جوانم بدانکه کرم کرده بود  
بجری گرفت ایمان ناکارش  
نکابوی ترکان و غوغای خام  
چو بداند آید خوب درویش  
دلش بر جوان مرد مسکین  
بر آورد زاری که سلطان ببرد  
بهم بر همی شود دست و پانچ  
بزیاد ایشان بر آمد و ویش  
بیاده بس تا در بارگاه  
جوان از میان رفت بر دند پر  
اورده دن کنی

**مناجات**

آسوده که کنج قست کنند  
بخور پیش از آن کت حور و کرم  
کار ابدت کر شوی کار بند  
کرمین روی دولت توان بالین  
کرمین روی دولت توان بالین

نمای سپری بر آورده بود  
فرستاد سلطان بکشین  
نماشاکنان بر در و کوی و بام  
جوان را بدست خلایق اسیر  
که باری دل آورده بودش بدست  
جرمان مانند و حویا بسند  
شنید ترکان از محنت و تیغ  
طیایچه زان بر سر و روی و دوش  
دو بدند و برکت و بدند شاه  
بگردند برکت سلطان سیر  
ایلیم



بهوشش پیرسد و هیت نمود که مرگ منت خواستن از چه بود  
 چونکست حوی من و راستی <sup>طلبی</sup> بر مردم آخر چرا خواستی  
 بر آورد پیر و لا و زبان <sup>خداوند</sup> که ای خلوت در گوش حکایت حبان  
 قبول درونی که سلطان برد <sup>جهان حلقه</sup> نزدی و سچاره بر جان بسرد  
 ملک زین حکایت جهان بر گفت <sup>او ملک</sup> که چیزش بخت بد و چیزی گفت  
 وزین جانب افتان و حیران جوان <sup>چون</sup> چو رفت سچاره هر سودا  
 یکی گفتش از جارسوی فساس <sup>چو جانی</sup> چه کردی که آمد بجات فلان  
 بکوشش فر و گفت کای هوشت <sup>انجی</sup> جانی به دانک رسد ز بند  
 یکی تخم در خاک از آن می نهد <sup>که روز</sup> که روز فروماندی بر دم  
 حوی باز دارد بلایه درشت <sup>عصابی</sup> عصابی شنیدی که عوجی بکشت  
 حدیث درست از مازم طفاست <sup>که بخت</sup> که بختش و خیر دفع بلاست  
 عدوانه بین درین نوعه پای <sup>که بوی</sup> که بوی سعادت کشورشای  
 کبیرای جهان بروی تو فاد <sup>چراغ</sup> چراغ که شادی مروی تو داد  
 کس از کس بدو زیاری نبرد <sup>کل</sup> کلی در زمین جور یاری نبرد  
 نویسه سبزه لطف حق بر زمین <sup>بسم</sup> بسم تعالی رحمته العالمین  
 حق تعالی که لطف سایه بر سن بر لوزار <sup>سایه</sup> سایه رحمت آفرین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم <sup>شب</sup> شب قدر رای ندانند غم  
 اگر که سست قدر که بسم <sup>قدر</sup> قدر کیم سینه دخی بلز  
 بی دید محو آید محشر خواب <sup>میس</sup> میس تفتی روی زمین ز افشاید  
 همی بر فلک شد مردم خوش <sup>دماغ</sup> دماغ از پیش می برآمد کوشش  
 یکی شخص از آن جمله در سایه <sup>کردن</sup> کردن بر از حد پیرایه  
 بر رسید کای مجلس از ای مرد <sup>که بود</sup> که بود اندرین مجلس پای مرد  
 رزی داشتیم بر در حایه گفت <sup>در آن</sup> در آن وقت نویسی آن مرد را  
 که یارب برین بنوع بختا شین <sup>که یارب</sup> که یارب برین بنوع بختا شین  
 چه گفتیم چو جل کردم این را زرا <sup>بشارت</sup> بشارت خداوند شمر از را  
 که تیر نور در سایه بهمتش <sup>دخست</sup> دخست مردم گرم بار و آرد  
 خط را اکثر بر می زنند <sup>بسی</sup> بسی پای در این درخت هنر  
 که هم میوه دارین و هم سایه <sup>که هم</sup> که هم میوه دارین و هم سایه



بگفتیم در باب احسان پس

خورم مردم از راه خون و مال

کسی را که با جواهر است جنگ

بر اندازد بجای که خوار آورد

کسی را بده بایه و مهره آن

بجای در صحرای خلایق است

جهان سوز را شعله مهره داغ

هر آنکس که بدو در رحمت کند

بغا بشکان را بن سر بیاورد

حکایت در احسان ناسر

ولیکن نه شملت با هر کسی

که از مرغ بدکنند به تو و بال

بدستش جرمی دهی خوب و سنگ

درخت سپرد که بار آورد

که بر کشته آن سر بدارد کران

که رحمت بدو جز بر عالم نیست

یکی به در آتش که خاف بد آغ

ببازوی خود کاروان می زند

نم بوسم عدلست و دآد

حکایت در احسان ناسر

شنیدم که مردی غم خانه خورد

ز نش گفت از ایشان چه خواهی مکن

شد مرد و انا بس کار خویش

زان به خود بر در و بام و کوی

مکن بدوی بر مردم ای زن ترش

بگویند

که ز بنور برستف اولانه کرد

که سکن بر ایشان شوند از وطن

کوشتند روز زن را به نیش

همی کرد فریاد و ملبفت شوی

تو گفتی که ز بنور سکن مکن

باید

باید آن نیکو به چون کند

چو اندر سری بین از خلق

سک اخ کشد که خوانش نهاند

چو نیکو در دست این مثل سپرده

اگر نیک مردی نماید شمس

نی نمره در خلقه کار ز آرد

نه هر کس سزاوار باشد بمال

چو کر به نوازی کبوتر برود

بنایه که محکم ندآرد اساس

حکایت

باید آن نیکو به چون کند

چو اندر سری بین از خلق

سک اخ کشد که خوانش نهاند

چو نیکو در دست این مثل سپرده

اگر نیک مردی نماید شمس

نی نمره در خلقه کار ز آرد

نه هر کس سزاوار باشد بمال

چو کر به نوازی کبوتر برود

بنایه که محکم ندآرد اساس

حکایت

چو خوش گفت بهرام صحرائی

که کر سر شد باز شاید گرفت

که بودی ندآرد جو سبک با خواجه

بکش ورنه دل بر کن از کوفتند

نه از بد که نیکو به در وجود

باید

چو خوش گفت بهرام صحرائی

که کر سر شد باز شاید گرفت

که بودی ندآرد جو سبک با خواجه

بکش ورنه دل بر کن از کوفتند

نه از بد که نیکو به در وجود

باید

چو خوش گفت بهرام صحرائی

که کر سر شد باز شاید گرفت

که بودی ندآرد جو سبک با خواجه

بکش ورنه دل بر کن از کوفتند

نه از بد که نیکو به در وجود

باید







خوشی که بنیاد آن بر هواست  
 چنان فتنه المیز و فرمان رواست  
 محب داری از سالکان طرف  
 بر چنان فتنه قورچی و دخی حلقه ای  
 شود ای جانان بجان مشتعل  
 چنان بود که در میان فتنه  
 باد شوق از خفا بگریخت  
 چنان بود که در میان فتنه  
 نشاید بار و دوا کردستان  
 است از ازل همی نماند  
 چنان بود که در میان فتنه  
 گروهی حمل دار عزت نشین  
 یک خرمی زجا برکنند  
 چنان بود که در میان فتنه  
 حوادند نهان و جالاک و  
 بحر مکرند چند انگار است  
 چنان بود که در میان فتنه  
 خورشید از سر کشت از میان  
 شب و روز در بحر سودا و نور  
 چنان فتنه حسن صورت نگار  
 نا ایداد و دل سوخت  
 می صرف وحدت کسے نوثر کرد  
 که در نیی و حقیق فراموش کرد

**حکایت که از آوده با یادش ز آوده**

شنیدم که وقتی که از آوده  
 نظر داشت ببا دشت ز آوده  
 همی رفت وی محنت سودای خام  
 حال آنکه در آن وقت بهای دشت  
 داش خونش و راز در دل باند  
 و بی بایش از گریه در کل باند  
 رقیبان خبر یافتندش ز درد  
 و در باره گفتندش اینجا مگر  
 دمی رفت با دامنش وی دوست  
 و در حیم زد بر سر کوی دوست  
 غلامی شکستش بر دست و پای  
 که باری نگفتند اینجا میای  
 دیگر رفت خبر تو قمارش نمان  
 شکسای از روی بانش نمان  
 مکر وارش از پیش شکر کجور  
 بر اندکی باز گشتی بخور  
 کمی نوشتش ای شوخ دیوانه زان  
 بخت این جفا بر من از دست  
 من اینک دم دوستی می زخم  
 چنانکه در آن وقت بهای دشت  
 ز من میبری او توقع مدار  
 چنانکه در آن وقت بهای دشت  
 مکر زین دربار که سر نیاب  
 چنانکه در آن وقت بهای دشت



نه سرو آنه جان داده در نای است  
 به از زرق و برق تارک است  
 بگوشت از حوری زخم توکان او  
 بگوشت این فدا بود از وی در رخ  
 بگوشت این فدا بود از وی در رخ  
 مرا خود از مرگیت چندان حس  
 مکن بامن تا شکست عیب  
 جو بگویم ار دین کرد دست  
 یکی را که سر خوش بود با یکی  
 رکابش بوسید و زی جوان  
 بکنید و کفایتان بر هیچ  
 مرا با وجود نهستی نماند جور  
 کرم جرم بیگانه عیب زن  
 بدان زحمت دست زدم در رکاب  
 کشیدم قلم بر سر نام خوش  
 مرا خود کشیدم آن چشم مست  
 توانش بینی در زن و در گذر  
 سینه مستی تشنه در جی

طالع

شنیدم که بر لحن و ناکری  
 ز دل های شو به پیر امش  
 به اندک خاطر شد و شمشاد  
 ترا از پیش ای یار دامن بخت  
 اگر یاری از خوشن دم زن  
 چنان دارم از سیری دانم  
 بدرد واقش خورد و سخت  
 از آنکه که یارم کس خوش خواند  
 خوش که تا حق خیالم مسود  
 شد که روی از حلاوت بیست  
 به اندک خاطر شد و شمشاد  
 ز ماد ملک چون ملک تارمند  
 قوی باز داند و کوتاه دست  
 که ای سوده در گوشه حرفه دوز  
 بر نفس این آمد سیری  
 گرفت از شمع در دانش  
 بکس گفتش از دوست داران  
 مرا خود بیکباره حزن بخت  
 که شکرست با یار و با خوشن  
 چنان دارم از سیری دانم  
 بدرد واقش خورد و سخت  
 از آنکه که یارم کس خوش خواند  
 خوش که تا حق خیالم مسود  
 شد که روی از حلاوت بیست  
 به اندک خاطر شد و شمشاد  
 ز ماد ملک چون ملک تارمند  
 قوی باز داند و کوتاه دست  
 که ای سوده در گوشه حرفه دوز



نه سودای خودشان نه مردی کس  
 نه اندر کند سوداوی و نه کند قتیوبه واد  
 نه در کنج تو بستان جای کس  
 نه اندر کند سوداوی و نه کند قتیوبه واد  
 بر شمع عقل و بر آینه هوش  
 ز قول حق گرا کند کوشش  
 بدریا کواهد شدن بطریق  
 سمندر چه داند عذاب الحق  
 تمای دست مردان بر حوصله  
 بیابان نوردان بی تاب  
 نه از چشم از علمایق پسندند  
 که ایشان پسند حق پسند  
 خیزان پوشیده از چشم خلق  
 نه ز تار و آران پوشیده حق  
 بر از مسو و ساء و چون رزند  
 نه چون ماسه کار ازرق رزند  
 خود سر فرو برده همچون صدف  
 نه مانند دریا مر آورده کف  
 گشت عقل با رست از میان روی  
 که دیوید در صورت او روی  
 نه مردم همین استخوانند پوست  
 نه هو صورتی جان معنی در پوست  
 سلطان خرد را صوفیه است  
 نه در زیر هو زنج و زنج است  
 اگر تاله هر قطره بر در شدی  
 نه در زیر هو زنج و زنج است  
 جو غازی خود در بند پای  
 که محار و دای جوین زحای  
 چو نمان حلویت سرای الست  
 یک جود تاشه صورت مست  
 به تیغ از غرض بر نگیرند شک  
 که بر عین عشق آبکینه است و شک  
 نه در زیر هو زنج و زنج است

**تجارت در غلبه اول و سلطنت عشق**

بلی شایه در سرفرو داشت  
 که در کجای می توان داشت  
 بیای کر و مر و را اوقاب  
 ز شوکت بنیاد بقوی حاسب  
 غایب اند از حسن نمانی  
 که چندی از رقت است  
 همی رفت و دیدم در پیش  
 دل و زبان کرده جان هوش  
 نظر روی این دوست روی  
 که در داری رشتی و غایت  
 رای خیر و حسد جوی پیم  
 که در داری رشتی و غایت  
 گشت باز و گریه چشم  
 که در داری رشتی و غایت  
 کسی نشنیده من سر خوش  
 که در داری رشتی و غایت  
 بنده ام این کام حاصل به  
 که در داری رشتی و غایت  
 چو نمین صادق ملامت شند  
 که در داری رشتی و غایت  
 غلط نام باشد و تان و حایه  
 که در داری رشتی و غایت  
 بکذا ناز خرم و فساد  
 که در داری رشتی و غایت  
 نه چشم از خاک کوشش گریز  
 که در داری رشتی و غایت  
 مرانور فرمای ای خود پرست  
 که در داری رشتی و غایت



بخشای بر من که هر چه او کند  
و کز قصه خوش است نیکو کند  
بسوز ایندم هر شبی است  
اگر میرم امروز در کوی دوست  
مده تا تو گمانی درین تنگ بشت  
مادام که قادر الکریم بخت کند از تو فرایند

یک نشانی میگفت جان می سوز  
بدو گفت تا با نعلی کای شب  
گفتا نه از دمان تر کشم  
فد شده در ابدان محبوس  
اگر عاشق دامن او بگیرد  
بر پشت تن اسانی آنکه خورک  
دل تخم خار آن بود رخ کش  
درین مجلس انکس کای رسد

چنین غل و آرم ز مردان راه  
فغان منعم که امان شاه

که پیری بد روزی شد بامداد  
یک گفتش این خانه خاکی نیست  
بدو گفت این خانه نیست پس  
بگو تا موش این چه لفظ است

نرفتم بخومی از هیچ کوی  
هم اینجا کنم دست خواهش دراز  
شنیدم که سالی مجاور است  
شیبای عمرش فرو شد بگل  
سحر برد شغفه چرخش بر سر  
همی گفت غفل کنان از فرج

طلبکار باید صبور و جمول  
چه زرقا نچاک سر در کنند  
ز راز مهر خیری هر بدن کموت

در سجدی و بدو آواز داد  
که چندی دهند بشوئی مال نیست  
اگر بشت نیست بر حال کس  
خداوند خانه خداوند ماست  
بسوز از جگر ناله بر شد  
در غیبت خودم ازین در شدن

که داغم نکردم نهی دست باز  
چو فریاد جوانان بر آورده  
طلبیدن گرفت از تعب و زحمت  
رمی وید از و چون چراغ سحر  
وین دق مالت لکرم از شمع  
که شنیده ام کیمیا لکرم

که باشد که روزی سبزی زر کنند  
چه خواجی حیدر باز وصل و



منصوب است

کرازد لبری دل بنگ آیدت

مهر تلخ عشق ز روی ترش  
ولی که کوی نزار و طلبه

توان از کس دل بیدار ختن

شنیدم که پیری شبی زنده داشت

کلیه مانف انداخت در کوش پیر

برین درد عای تو مقبول نیست

شب بگر از ذکر و طاعت کفایت

چو بدی که آن روی بخت در

بدی بیا بهر آشک با قوت نام

بنومیدی آنکه مکر و بدی

چند از گوی و مان بکشت

چو خواهند و خرم کشت زوری

شنیدم که راهم درین کوی نیست

دگر نمک ری بنگ آیدت

بایه دگر آتش از کشت

ماندل دل از آتش کشت

که دانی که بی او توان ساختن

مردست حاجت کوی بر فراشت

که بی حاصل روی و سر خوش کیر

بخواری پرویا بزاری بایست

مردی ز حالش خبر یافت گفت

به بی حاصل سعی خندین مبه

خست بیاید و گفت ای غلام

ازین در که راه دیگر دیده

که من باز دارم ز فتنه کشت

چه غم گشتن از دور و بگری

ولیکن بلکه دگر روی نیست

دانی

درین بود سر بر زمین فدا

قبولست اگر چه محنت بختش

اول که مقبول اگر چه محنت بود

کلیه در شا بور دانه چه گفت

توقع مدارای پسر کس کس

سرمایان جوی سر کس و قدم

طمع و آسود و سرس از زبان

شکایت کند نو و سه جوان

که میسند خندین که با این

پسائی که با ما درین میند

زان و مرد با هم چنان دوستند

ندیدم درین مدت از شوکی

شنید این سخن پسر فرزند نال

یکه با خوش داد شیرین و خوش

کلیه

بگفتند در کوش جانش ندا

که خیز ما بناد و کمر بستش

زیر اندازن خیری پناه و ملجأ بود

خوهر زندهش از فرزندش

که بی سعی فکر کنی جای

وجود است بی منت و چون کلام

که بی بهره مانند فارغ زمان

به پیری ز داماد نامهربان

بند روی و روز قایم

که بی بیم که چون من پریان

که کوی و دو مغزو یکی بوسند

که باران خندید در روی من

سخن و آن بود و دیرینه

از جور و نیست بارش

کلیه



در غایت از کسی تا فتن

که دیگر نشاند حوا و آفتان  
چون از کسی تا فتن  
چرا سر کشی زانکه کمر کشند  
بجوف و خودت قلم در کشند  
رضاده بفرمان حق بندوار  
حق تعالی از ره و پندار

حکایت

یکم روز بر بنده ر دل سوخت  
که میگفت و فرمان و خوش و خوش  
ترا بنده از من بر او فتنه کشی  
مرا چون تو خواهی بختی کسی  
آیا با که سنجیده بر که افندی دوشمن

حکایت

طبیعی بری جبهه و در مرو بود  
که در باغ دل فانش سر بود  
نه از در و نه از راهی ریشش  
نه از چشمم بیار خوشش  
حکایت کند در دندی خوب  
که خوش بود و جذبی سرم با طبع  
نمی توانم زن درستی خویش  
که دیگر نباید طبعم ریش  
بسا غول زور او و جبر دست  
که سودای ششش کند ز سر دست  
چو سودا خود را با لید گوش  
نیارد و در سر مرگ و در خوشش  
حکایت در رخت

که بیاشیر زور او روی خواست کرد  
که با شیره زور او روی خواست کرد  
بر که در دوزخ راسه ایلی و عینه دوزخ  
بر که در دوزخ راسه ایلی و عینه دوزخ

چو شیرش سر بخد خود شد  
چو شیرش سر بخد خود شد  
با کشش از جبهه حور زان  
با کشش از جبهه حور زان  
شندم از مسکن در آن ز گفت  
شندم از مسکن در آن ز گفت  
چو بر عقل و آما شود سخن جبهه  
چو بر عقل و آما شود سخن جبهه  
نودر بخد و شمرم دان ز سنی  
نودر بخد و شمرم دان ز سنی  
چو سخن آمد از عقل و بار ملکوی  
چو سخن آمد از عقل و بار ملکوی

و کز زور در بخد و خود شد  
و کز زور در بخد و خود شد  
بسر بخد و آماش سران  
بسر بخد و آماش سران  
نشد بدین بخد با شیره کشت  
نشد بدین بخد با شیره کشت  
همان بخد و آماش است و شمر  
همان بخد و آماش است و شمر  
چو سودت کند بخد و آماش  
چو سودت کند بخد و آماش  
که در دست چو کمان امیر کوی  
که در دست چو کمان امیر کوی  
زیرا چو کمان الفی و کوی  
زیرا چو کمان الفی و کوی

میان دو غم زاده و صلت نشاد  
میان دو غم زاده و صلت نشاد  
یک بغایت خوش افتاده بود  
یک بغایت خوش افتاده بود  
یکی خلق و لطف بری و ارداشت  
یکی خلق و لطف بری و ارداشت  
یک خواستن را بسیار استی  
یک خواستن را بسیار استی  
بسر انشانند سران ده  
بسر انشانند سران ده  
بخندد و گوشت صد و سفند  
بخندد و گوشت صد و سفند  
بناخن بری جبهه می آمد بخت  
بناخن بری جبهه می آمد بخت  
نماید تا دیدن روی یار  
نماید تا دیدن روی یار  
پارک بوزن کور محمدیام که کز

و خوش شد سمای مهتر ترا د  
و خوش شد سمای مهتر ترا د  
و کز ناخوش تر کش افتاده بود  
و کز ناخوش تر کش افتاده بود  
یک روی و یکی دیوار داشت  
یک روی و یکی دیوار داشت  
یک مرگ خویش از خدا خواست  
یک مرگ خویش از خدا خواست  
چو مهرت بدو نیست مهرش به  
چو مهرت بدو نیست مهرش به  
تغافل نباشد در بایه ز بند  
تغافل نباشد در بایه ز بند  
ز صد که خودم که ششده مرا  
ز صد که خودم که ششده مرا  
که هرگز بدین کی سلسله زد  
که هرگز بدین کی سلسله زد  
که هرگز بدین کی سلسله زد  
که هرگز بدین کی سلسله زد



ترا هر چه مشغول دارد زدوست اگر راست نخواهد دلارام ایست

حکایت

کجی بیش ثور راج حالیه نوشت  
که دوزخ تنه کنه یا باشت  
بازدی  
بافامیرس از من این ماجرا  
پسندیدم آنچه اول پسندیدم را

— K.

بجهت کسب کمالی نیکو  
 که ای مبارک از زلو  
 کار در سرت شور لعل نماید  
 چو بشنید تجار بهر سبب ز آرد  
 مرا خود دلی در دین دست ریش  
 هم خود بر جود و در سینه تو کلمه وارد  
 نه دوری دلیل صبور کی بود  
 اراقل صبور گفت دلیل دلداد  
 بخت ای و نادار قهر نه تو کی  
 ای مبارک از زلو  
 بخت مبارک نام من پیش تو هست  
 چه بودت که دیگر نیاید  
 خالت و کس و مرلے نماید  
 که ای خواه دستم ز و امن رار  
 تو نیزم نیک به رحمت مرشس  
 که سمار دوری ضروری بود  
 بنامی که داری کسب کنوی  
 که خفست نام من اینجا که دوست

# مکاتیب

کے خود ہر شمع غمین گرفت  
کلی را کہ نہ رنگ باشد : و کی

کہ حسنی نہ آرد ایازای شکفت  
غریبت غوغای بسا ہر و کی

عجب و نقصان

نہ خود بخود

عجب و نقصان

نہ فوفوفیہ او

۱۷۷۱

1

بحمد و کفایت این حکام است کہ

کشتن من ای جوهر نر و اوست

خندیم که در تنگنای شصت

پنجاه ملک و پنجاه هزار نفر

سواران بی در و مرجان شدند

نماند از و نشان کردن کردن

نما کرد کانی و امیر بخش

من اندر قضاای ملک

کرم فرستے ہوئے دربار کا

خدا از پلینین بود کما و اب

کمر از دو دست منتهی مرا حسان  
نشد امید دل و اندام زانو

ترا نادیده باشد از خصی نام از  
مادام که خند

حقائق مرآت است راسته  
عالم الوجود و غیبی و دنیوی و آخرت

بیت چو بایه بر جا سوزد

حکایت

به مجید از اندیشه بر خود بسی

نه بر قند و مانای نیکوی

بنیاد و استسناد و قیاس

وزا نجای محمد مرکت بر آند

ز سلطان بیغما پریشان شدند

کسی در قهای ملک جز ایاز

زنجابہ اور دالفت

ز خدمت به نعمت نبرد و اخیر

بنوعت مشغولان در آموشگاه

نمنا کنند از خدا جعفر خدا

خود رنبد و خوش رخ و رنبد و دو

باید که بخون دل از آب زار

هو او هوس لرد و بر جا

کوز کوز از آنم که کوه را سق

...



قصه را من و پیری از قاریاب

مرا یک درم بود برداشتند

سیاهان بر آندندش خود و

مر اگر به آمدن شمار جفت

خور خم برای من ای پر خرد

بکسند و بخاوه بر روی آب

ز من بوشیم در آن شب جفت

حکایتی ای بار خردم رای

چرا فصل دوی بدین نکودند

نه طفل زراتش زار و نه

بس آنان که در وجود مستوفند

نکه دار و از تابش حلیل

چو لودک بدست شناور درت

نو بر روی در با قدم چون زنی

در معنی فانی موجود است در موش

رسیدیم در خاک شرقی تاب

بگشتم و درویش گداشته

که آن تا جدا ترس بود

بر آن تریه فغانه بخند و گفت

مرا انکس آرد که شنی

خداست بذاشتم یا جواب

نکه امدا دمن کرد و گفت

ترا شمع آورد و ترا خدای

که ابدال در آب و آتش روند

نکه دآردش مآور مهر و ر

شب و روز درین حفظ حقد

چونما بوی تو به ز غتاب بل

نترسد و کرد جله مهتا و رست

چو مردان که در حشد تر و آینه

در معنی فانی موجود است در موش

ره عقل خبر هیچ بر هیچ نیست

بنوان گفتن این با حقایق شناس

که بس آسمان و زمین جفتند

سند من سیدی ای هو شمند

نه بامون و دریا و کوه فلان

همه هر جا هست ترازان که ترند

عظمت پیش تو در باجموج

و ای اصل فاعل هر کمالی مرند

که گرفتار است یک ذره نیست

چو سلطان عت علم بر کشد

رسمی ای با پسر و ر

پسر حیا و شان دید و نیغ و سیر

کمان کمان دار خیمه زان

یکه در برش بر پاشه قشاه

در معنی فانی موجود است در موش

بر عازن که بخت بد است

و لیخود و بایر نذر عدل قیاس

بنی آدم و دام و دود و گشتند

بگویم گراید حواش

پری و آدمی ز آدود و بلب

که بختش نام حسنی برند

بلن ست خورشید تابان باوج

که آریات معنی بلام در بند

و کوه جفت دریا است باقطره

چنان سر کجب عدم در کشد

کنز شدن به ملک شمشیر

فنا پای اطلال کمرهای

خلایمان تراش کشش میران

یکه بر سر سحر و آینه

یادش فانی سلطان کوردیا

حکایت

در معنی



بسر کائنات و پادشاه  
 که حالش بود در ورطه گشت  
 بسر کائنات و پادشاه  
 چه بود که از زبان بریدی آمد  
 بی گشتش آفرینش از زبان دهم  
 بزرگان از آن دشت الوداد  
 توانی بجز این در دست  
 نگفتند حرفی از آن  
 که بر جوشن منجیب می نهی  
 که سعدی مثالی نگوید بر آن

**سایه**

کردین باغ و آغ  
 یک گفتش ای کز رنگ شپ فروز  
 به این گمانش که خاک زاد  
 که روز و شب جز بجز  
 تا بگذر ز یک خون چراغ  
 چه بود که بیرون نیاید بروز  
 جواب از سر روشتای چه داد  
 دلی پیش خورشید بیدار نسیم

**سایه**

شهری در از شام غوغا فساد  
 گرفتند بر یک مبارک نهاد

هنوز آن مدغم کوشش اندر دست  
 که گفت از نه سلطان اشارت کند  
 باید چنین دشت و دشت داشت  
 اگر عز و جاست و زلفش  
 ز علت مدارای خردمند بسیم  
 بخور چه آید ز دست جیب  
 جو بندش نهادند بر پا و دست  
 که از هر به باشد که نگردد  
 که این دانش دوست بر من گشت  
 من از حق شناسم از هر زبید  
 خود آردی تلخ گشت فرست حکیم  
 نه سار وانا ترست از طبیب  
 زبانه طیب دن وانا که دکلر

**سایه**

شکفت بر سعد ز یک کس  
 درم داد و تشرف و بنواشتش  
 جوانه بس دیدنشش  
 ز شورش حنان شعله در میان گرفت  
 که در حشمت خورشید بیان گرفت  
 تا اول زمین بوسه کردی به جای  
 بخت بد اول ز بیم و امید  
 با خیزش کاین الله بس  
 که بر تریش باد رحمت بس  
 بقدر هر با یک ما نشسته  
 بشورید و بر کیند خلعت زبر  
 یک گفتش از عفتشان دشت  
 چه دیدی که حالت در گونه داشت  
 نایستی از زدن داشت پای  
 همی زده برین و نادم خوید

خنجرم اندر آمدن بس  
 نه بر نشسته کمر کوزه کلک  
 خنجرم اندر آمدن بس  
 نه بر نشسته کمر کوزه کلک



حکایت

یکی را چون دل بدست کسی  
گرو بود وی بر دخواهی بسی  
پس از هوشمندی و فرزانی  
بدف نوزدش بدیوایی  
ز دشمن جفا بردی از مهر دوست  
که ترک البر بود ز هر دوست  
تفا خوردی از دست یاران خویش  
چو بسیار پشانه آورده شش  
خالش چنان بر سر آشوب کرد  
که بام دماخش بکوب کرد  
نبودش ز شمع یاران حبه  
که غرقه نو آرد ز باران خبر  
نبذ شد از نیش نام و ننگ  
که پای خاطر در آمد بنگ  
شع و خود را بری مهره خست  
در اخوش آن مرد و بروی شامت  
حمر که مجال نارش مسود  
ز یاران کسی که زارش نبود  
بایت فرو رفت نزد یک نام  
ز موی گوش آغاز کرد  
که خود را باشتی درین آب سرد  
ز برای شصت بر آمد خودش  
که زنها چند از ملامت حموش  
مرا پنج روز این سپردل فرست  
ز مهرش چنانم که نتوان شکفت  
نبرد بازی بخلی مو ششم  
نکه کون که بارش بجان چون ششم

پس از آنکه شخص ز خاک آفرید  
ب قدرت و روح جان پاک آفرید  
حب داری از مادر حکمش بر م  
که دایم باستان و فضلش در م  
اگر مرد عشقی که خوشش کس  
و گرنه راه عافیت بشش کس  
مترس از محبت که نمائند  
که باقی شوی که بهماکت کند  
نزد بد نبات از مبوب درست  
مگر خاک مروی بگرد نخست  
که از دست تو شست رهایه دست  
که تا با خودی در خودت راه نیست  
وزین گانه جز بخود آگاه نیست  
که او از پای سفت  
سماعت اگر داری عشق و شو  
مکس پیش شور و دل بریزد  
که او چون مکس دست بر سر زرد  
مرداندا شونه سامان بر سر  
با او از ترخی بنالد فتنه  
که نور بدکان می برست کنند  
ولیکن نه هر وقت بازیت گوش  
که نور بدکان می برست کنند  
تا او از دوتاب مستی کنند  
چو دوتاب بر خود کارمند و زار  
چو طاقث نماید که بیان در م  
که نور بدکان می برست کنند



مکن عیب در پیش نه خوش است  
 نگویم سماع ای برادر که چیست  
 کراز برج معنی نبرد طبر اد  
 و کر مرد بازی و کلاه و ست لایع  
 چه مرد سهاست شلوت پرست  
 پریشان شود کل بیاد سحر  
 جهان بر سهاست دست و شور  
 نه بین شتر بر ندای ع  
 شتر را جو شور و بلرب در سرست

که بخت از ان می زند پاود  
 مگر سماع را بدانم که چیست  
 فرشته فروماند از سیر او  
 فوی تر شود و بوش اندر دماغ  
 با و از خوش سینه خسته نه نیست  
 نه خصم نم که لشکا فوش جز شتر  
 که خوشش بر قصه انور آمد طرب  
 اگر آدمی را نماند شترست

*حق جبهه ادلبه*

**مناسبت**

شکر لب جوانی نه امور خسته  
 پیر بار تاباند بروی ز دی  
 شبی برادر سپه کوش کرد  
 همی گفت و بر جهره افکنده خوی  
 نه ای که شور بن حالان مست  
 که در لاله در آتش جو نه بو خسته  
 بتندی و آتش در آن بی زدی  
 سهاست پریشان و مدوش کرد  
 که آتش من زرد این بار نی  
 چرا بر آتش اندر در پیش دست

*حق جبهه ادلبه*

کشت بد در ی بردل از واردات  
 حلاش بود رقص بر باد دست  
 گرفتیم که مردانه دور سشنا  
 بکن حرفه و نام ناموس و زرق  
 تعلق حجابست و بی حاصل  
 کسی گفت پروانه را کای حقبه  
 ره روی که بین طرب و رحا  
 سهندر نه و کرد آتش نگر د  
 نه خورشید پنهان شود موش کور  
 کسی که دایه که خضم تو اوست  
 ترا کس نکوبد نکو میکنی  
 که ای که از بادش خواست دخت  
 کجا در حساب او رد چون تو دوست  
 میهدار کور در جهان مجلسه

*حق جبهه ادلبه*

فشانند سر دست بر کائنات  
 که هر استنش جان در دست  
 بر معنه توانی زدن دست و پا  
 که عاقر بود مهر و با جامه خرق  
 جو بوند با بکسی و اصلی  
 برود دوتی در خور خوش کسیر  
 نو و مهر شمع از جانی تا کجا  
 که مردان با باید اندک شبر د  
 که جملست با اصفهان نه زور  
 نه از جمل باشد گرفتار دوست  
 که خان در سه کار او میکنی  
 فنا خورد و خود ای سهاود جنت  
 که روی ملک و سلطان در دست  
 مدارا کند با جو تو مغلسه

*حق جبهه ادلبه*

ملوک و پادشاهان  
 سلسله



وگر با هم خلق ندمی کند

نیکه کن که پروانه سوزناک

مرا چون حلیل انشی در دست

نه دل دامن دستان می کشد

نه خود را با نش بخود می زخم

مرا همچنان دور بودم که سوخت

نه ان می کند بار در شاهدی

که غم کند بر نولای دوست

مهر بر تنف و فانی خواست

بسوزم که بار بسندید

مرا چنند کوی که بر خور د خویش

بدان ماند اندر ز شورین حال

کسی را بصحت ملکوی شکفت

ز کف رفته بچاره در الهام

چه غم آمد این نکته در سندان

تو بچاره بانو گرمی کند

چه گفت ای عجب کربسوزم چه ک

که بذار ای این شعله بر من کاست

که مهرش کویان جان می کشد

که ز بخت سوخت در گردنم

نه این دم که انش من در زو

که ما او توان گفتن از زاهدی

که من را ضم نشسته در پای دوست

چو او هست که من نباشم رو است

که در وی سرایت کند سوز دوست

حرفی بدست آریم درد خویش

که کوی به بگذرم کزین منال

که دانی که در وی کواحد گرفت

نکوید کاهسته ران ای علام

که عشق انش است ای پسر نبداد

به باد انش تن بر تر شود

چو نجات بددم می میکنی

ز خود بهتری جوی فرصت شمار

می جوان خود ان خود برستان روند

من اول که این کار سر داشتم

سر انداز در عاشق معاد قست

اجل ناکهی در کسبم کشد

چو به شک شکست بر فلک

نه زوری به بچاره که جان ده

شب بی یاد دارم که چشم شکفت

که من عاشقم کربسوزم رواست

بگفت ای صوادا رسکین من

چو شیرین و از دین بدی رود

ای کشت و خرقه سبلا باد

بلنگ از زدن کینه و تر شود

که رویم فرا جونی خودی میکنی

که با جونی خودی کم کینه روزگار

لبوی خطرناک ستان روند

دل از سر نیکار برداشتم

که بد ز غره بر خویش من عاشق

همان به که آن ناز نیم کشد

بدست دلارام خوشتر هلاک

همان به که در پای جانان دمی

شعیدم که پروانه باشم گفت

ترا گریه و سوز باری خواست

برفت انگین بار شیرین من

چو فریادم انش پسر می رود

فریادم و بدست بر جبار رود



که ای مری عشق کار تو نیست  
 نو بگریزی از پیش یک شعاع  
 ترا آتش عشق اگر بر سوخت  
 همه شب درین گفت و گو بودم  
 جو سعدی که بر و نش افروخت  
 در فتنه ز شب بچنان بهاسره  
 همی گفت و می رفت دودش  
 اگر عاشق خواهی اموشن  
 مکن گریه بر کور مقول دوست  
 اگر عاشق سر شوی از مرض

که نه صبر داری نه بار ای است  
 من استاده ام تا بسوزم تمام  
 مرا این که از پای تا سر سوخت  
 بریدار او وقت ایضا به جمع  
 و ریش اندرون نگاری سوخت  
 که آتش آتش بری چهره را  
 همین بود با میان عشق ای سر  
 نشان فرج یابی از سوزن  
 قل الحمد لله که قبول او است  
 جو سعدی فرو شوی دست از رخسار

فدایی ندارد ز مقصود جنگ  
 و گریه بر پیش نیر بارند و سنگ  
 در بار و گفت ز نیر بار  
 بایست که در این راه  
 اگر می روی تن بطونان سمار  
 بپس ای بنده افتاده کی کن بخت

ز خاک افریت جداوند پاک  
 پس ای بنده افتاده کی کن بخت

مبین تا پیش محفل افروز  
 هم از آن و کوی باغ کور  
 هم از آن و کوی باغ کور

حریص و جهان سوز و گریه  
 جو کردن کشد آتش هو لایق  
 جوان سر زاری نمود این

ز خاک افریت جو آتش مباحش  
 به بیچاره کی تن بنداخت خال  
 از آن دیو کردند از بن آدمی

**حکایت هم درین است**

یک قطره باران ز آبروی حکیم  
 که جای که در است من بسنم  
 جو خود در چشم تقارن  
 سهرش بجای رساند کاف  
 بماندی از آن بافت کوشت

حجل شد جو بر نهایی دریا بدید  
 که او محبت حقا که من بسنم  
 صدف در کنش جان پرورید  
 که شد نامور لولو است  
 در نیستی کوشت تا محبت شد

**حکایت**

جوانی خود مند پاکیزه بوم  
 در و فصل و بهار و فقر و مسیه  
 بر عابد آن لغت روزی بود  
 همان کین سخن مرد زانو کشید  
 بران حمل کردند بایان و پیر

ز دریا بر آمد بدر بند روم  
 نهادند جانش بجای عذیر  
 که خاشاک سجده نشان و کرد  
 برون رفت باز نشان نشان  
 که بر و ای خدمت نداشت و غصه

از آتش جو و عذیر  
 و عذیر و عذیر



و در روز عاظم کزفش بر آه

نذاستی ای کودک خود بسند

کرستن گرفت از سر صدق و سوز

نه کرد اندران بقوه دیدم نه خاک

گرفتم قدم لاجرم باز بس

طریقت جز این نیست درویش را

بلندیت باید تو اضع کزین

فروتن بود هوشمند کزین

صایت باید بدید سلطان و توسل و

شدیم که دفعه سحرگاه صید

یک طشت خاکسترش بی حس

همه گفت زویش دستار موی

که ای نفس من دور خوار شدم

بزرگان نکردند در خود نگاه

بزرگ بناموس و کوفتار نیست

که ناخوب کردی برای بنابه

که مرد آن ز خدمت بجایی رسید

که ای بار جان پرورد و غرور

من آلوده بودم در آن جای پان

که پاکیزه کسی از خاک و حس

که افکنده دارد زین خویش را

که آن بام را نیست سلم جز این

نهد شاخ بر میوه سر بر زمین

صایت باید بدید سلطان و توسل و

زگر ماه آمد برون بایز بد

فرورکتند از سر آیه بس

کف دست شکرانه مالتان بروی

بخاکستری روی در هم کشتم

خدا بی از خویش بن بین خواه

بلندی بدخواهی و پندار نیست

تو آفغ سر رفعت افرازد دست

مگردن فتد سرش تند موی

ز مغر و دنیا ره دین مجوی

کرت جاه باید مکن چون خیان

یکه در سیر کرا نیست قدر بلند

ازین نامور تر محلی مجوی

نه گر چون نویی بر کسر آورد

تو نیز از تکبر کنی تعجب آن

چو استاده و بر مقام بلند

ب استاده در آمد ز پای

گرفتم که خود هستی از غیب یک

یکه حلقه کعبه دارد بدست

که این را بخواند که نگذار دشمن

نه مستطیرت این با حال خویش

تکبر خاک اندر انداز دست

بلندیت باید بلندی مجوی

خدا بی از خویش بن بین مجوی

بچشم مغارت نکه در کسان

همان کی مردم مردم هوشمند

خوانند خلقت بلند بن مجوی

بورش نیست چشم عاقلان

نمای که پشت تکبر کسان

بر او فزاده که هوشمند کسان

که افتاد کانش گرفتند بجای

تغیبت مکن بر من عیب یک

یکه در خرابات افتاده مست

و در اثر اند که باز آردش

نه این را در تو به نیست پیش

نه بفرما سکن او من تو به نیست

کبر سینه خاک اجنه است خود حقیر است  
خدا بی از خویش بن بین مجوی

نزدیک است به خداوند  
و در این دنیا  
بسیار است  
از این بزرگان















چه خوش کنی ز سر زاده در کله  
چو پروا کنش بر طمع جان  
مراسم نخواهد خریدن با هیچ  
بد بوانی در هر دم میسر  
نمونه و نه همان قدر داری که هست  
و کرد در میان خالق نشست  
نه منعم بال از کس به غیرت  
خارج از جلال کس بود حجت  
بدین شوه مرد سخن کوی هست  
باب کن کینه از دل نشست  
دل از زده را حق باشد سخن  
چو خدمت بعبادست کمان  
چو دست زد و شو از دل عیار  
چو دست رسد مغرور سخن برار  
چنان ماند قاضی کورش اسیر  
بدل آن که زید از نوح بدین  
وزا بخا جوان زوی همت بنا  
مژ بواز بزرگان مجلس نجاست  
نقیب از پیش رفت و هر سود و بد  
یک گفت ازین نوع شیرین سخن  
بر آن سعد غرار ازین لای کجاست  
که بوسه زنی یعنی زنی که شاد شادیم  
و بی سوزنی سوزی سوزی

یکه پادشاه زاده و کعبه بود  
که دور از نونا یک سر نمی بود  
می اندر سر و ساکن بدست  
زبان دلاور و قلم سلیم  
چو عالم نباشد کم از سر  
شدند آن غریزان حجاب اندرون  
که بار دزد از امر معوف دم  
اگر نه می منکر بر اندر دست  
ناتش بد حویله دست و پایان  
بهت نمایند مردی رحال  
ناله و گریه سر بر زمین  
دعائین که بایه ز با شمع دست  
قوی تر که غیا و نیغ و میسر  
بگفت ای خداوند بالا و دست  
خدا یا هم وقت او خوش بگفت  
خدا یا هم وقت او خوش بگفت

مسکین  
بهر کف  
ز شعله  
ای

ازین  
قد



یک گفتش ای فزوده بر آستین  
 چو بدشاید با نیک خواهی ز مهر  
 چنین گفت بپندش سیر خوش  
 طامات محاسن بار آستینم  
 که هر که باز آید از خوی زشت  
 همان پنج روز است عیش مدام  
 حدیثی که مرد سخن ساز گفت  
 فرو و جداب در چشمش آمد حومینغ  
 بنیران بنوی اندر و شش سوخت  
 بر نیک محضر فرستاد کس  
 قدم رکبه فرمای تا سر مهم  
 بختی که غلبه با یوان شاه  
 شکر بدو و شتاب و شمع شتاب  
 یک غایب از خود یک نیم مست  
 ز یک سو بر آورده مطرب خوش  
 برین بر حرا نیکویی خواست  
 چه بدخواست بر سر خلق شکر  
 جو شتر سخن در بنای خوش  
 ز داد افرین توبه اش خواستم  
 بعشی رسد عاود آن در شب  
 شکر اندر شش عیشهای مدام  
 کسی زان میان با ملک باز گفت  
 بیارید بر چهره سیل در بیخ  
 حیا دین بر نسبت بایش بدو  
 در توبه گو آن که فریاد رس  
 سر جمل ناراست بر مهم  
 نظر کرد در صندل مار کاغذ  
 ده از غمت آباد و مردم خواب  
 یک شکر گوین صراحتی بدست  
 زد یک سواد از ساق که نوش  
 برین بر حرا نیکویی خواست  
 چه بدخواست بر سر خلق شکر  
 جو شتر سخن در بنای خوش  
 ز داد افرین توبه اش خواستم  
 بعشی رسد عاود آن در شب  
 شکر اندر شش عیشهای مدام  
 کسی زان میان با ملک باز گفت  
 بیارید بر چهره سیل در بیخ  
 حیا دین بر نسبت بایش بدو  
 در توبه گو آن که فریاد رس  
 سر جمل ناراست بر مهم  
 نظر کرد در صندل مار کاغذ  
 ده از غمت آباد و مردم خواب  
 یک شکر گوین صراحتی بدست  
 زد یک سواد از ساق که نوش

چنان و آب از می لعل رنگ  
 بود از زمان کردن فراز  
 دف و جنگ با یکدیگر سازگار  
 بنمود در هم شکستند خرد  
 شکستند و یک گشتند رود  
 بمیان در سنگ بردن زدند  
 می لاله کون از نط سرگون  
 خم اسن خمره ماه بود  
 شکم و در بند مشک  
 غرمود تا مشک سخن شای  
 که کلکونه و غم با فوٹ نام  
 عجب نیست بالو که شد حجاب  
 ذکر مرچه بر خط گرفته تکف  
 و کرفا سقی جنگ بزدی ندوس  
 جوانه اسر از کبر و بدار مست  
 سر جنگ از خوار در بر چو جنگ  
 بجز ز کس ای کاسه دین باز  
 بر آورده می از میان ناله زار  
 مبتل شد آن عیشی مانع برود  
 بدر کرد کوبین از سر سرود  
 که وراثت نهند و کردن زدند  
 روان بهمان کز نط کشته خون  
 در آن فتنه و حشر بنداخت  
 قبح را بر چشم خونین بر اشک  
 کمیند و کردند نو باز حاک  
 بشنای نمی شد ز روی عمام  
 که خوردانند از روز خندان  
 فقا خوردی از دست مردم خود  
 بالیدی او را جو طنبو کوش  
 چو پیران بخت قناعت شست  
 چنان و آب از می لعل رنگ  
 بود از زمان کردن فراز  
 دف و جنگ با یکدیگر سازگار  
 بنمود در هم شکستند خرد  
 شکستند و یک گشتند رود  
 بمیان در سنگ بردن زدند  
 می لاله کون از نط سرگون  
 خم اسن خمره ماه بود  
 شکم و در بند مشک  
 غرمود تا مشک سخن شای  
 که کلکونه و غم با فوٹ نام  
 عجب نیست بالو که شد حجاب  
 ذکر مرچه بر خط گرفته تکف  
 و کرفا سقی جنگ بزدی ندوس  
 جوانه اسر از کبر و بدار مست  
 سر جنگ از خوار در بر چو جنگ  
 بجز ز کس ای کاسه دین باز  
 بر آورده می از میان ناله زار  
 مبتل شد آن عیشی مانع برود  
 بدر کرد کوبین از سر سرود  
 که وراثت نهند و کردن زدند  
 روان بهمان کز نط کشته خون  
 در آن فتنه و حشر بنداخت  
 قبح را بر چشم خونین بر اشک  
 کمیند و کردند نو باز حاک  
 بشنای نمی شد ز روی عمام  
 که خوردانند از روز خندان  
 فقا خوردی از دست مردم خود  
 بالیدی او را جو طنبو کوش  
 چو پیران بخت قناعت شست



پدر بار تا گفته بودش مایه او  
که ساشته رو باش و پاکیزه قول  
جنگای پدر برد و زندان و بند  
چنان سودمندش نیامد که بند  
کرش سخت گفتن سخن کوی سهل  
که ببردن کن از سر جوایه و جهل  
خیال بدورش بران داشت  
که در ویش راز نه نگذاشته  
سهر ننگد شیر بران ز جنگ  
خند شد از تیغ بران بلند  
بهری زد سخن توان کند بوست  
جو باد و ست یخنه کنه دشمن  
جوسن آن کسی سخت روی کرد  
که خاک که تا دین بر سر کورد  
بگفتن و رفتن مکن با امر  
جوین که سخن کند سب کمر  
با خلاق با هر که هست از افتخار  
که این کردن از نازکی در کشد  
شیرین زبان به توان برد کوی  
که پوسته تلخی بردند خوی  
نوشیرین زبان به ز سعادتی بگشاید  
که بپوشد تلخی بر او خوی  
شکر خنده انگبین میفرخت  
که دلها ز شیرینش می سوخت  
شایه میان سه چون بی شکر  
بروشتی از مکس بسته

شکر خنده انگبین میفرخت  
که دلها ز شیرینش می سوخت  
شایه میان سه چون بی شکر  
بروشتی از مکس بسته  
که او را از این شکر

کبر او ز هر برداشتنه فی المثل  
که این نظر کرد در کار او  
دگر روز شد کرد کینه دوران  
بسی که شد فریاد جوان پیش  
شاید جو قدش نیامد بدست  
جو عامی ترش کرده روی از عهد  
ز نش گفت بازی گمان شوی را  
بد و زج بر در احوی زشت  
برو آب گرم از لب جوی حور  
حرأت بود مان انگه شید  
مکن حواجه بر خوشتن کار سخت  
کرفتیم که سیم و زرت جبریت  
دعا گنم

شنیدم که فرزانه حق پرست  
از ان شیر دل مرد صافی درون  
کریان گرفتار کی زنا مست  
قضا حور دوسر نکرد از سکون

بخوردندی از دست او چون غسل  
صد در روز باز آرا و  
عسل بر سر و سرکه بر آب روان  
لشست بر آبکیش مکس  
بر لنگ روی بکنی لشت  
جو او روی زندان آن روز عید  
عسل تلخ با ش ترش روی را  
که اخلاق یک آمدت از بهشت  
نه جلاست مرد ترش روی حور  
چون سوزه ابر و بهم فرسید  
که بد جوی باشد نکون رخت  
جو سوزی زبان جوشت سیر نیست

کریان گرفتار کی زنا مست  
قضا حور دوسر نکرد از سکون  
کریان گرفتار کی زنا مست  
قضا حور دوسر نکرد از سکون



یک گفتش آفرین مردی نویسنده

نخل در غیبت ازین به تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه تو کی

بدو گفت ازین نوع بامن مگوی

در وقت نادان گریبان مرد

که باشد در یک شکال تشنه

ز بهشت عاقبت نرسید که دست

زند در گریبان نادان مست

هنر و جبین زندگانی کند

جفا بیند و مهر مانع کند

**حکایت**

سگی بای میانشی گزند

بخشی که زهرش ز دندان جکد

شب از درد بچاره خواهش مرد

نخل اندر زنی دختر کی بود خرد

بدر را جفا کرد و زندگی نمود

که آخر ترا نزد دندان نشود

بس از گریه مرد بر آلوده روز

بخندید گای مانگ و کعبه و زور

مرا که چه هم سلطنت و دیش

در رخ آمدم گام و دندان خوش

توان کرد بانا که بان بدر کی

ولیکن نباید ز مردم سکی

**حکایت**

غلامش نگویند اخلاق بود

بزرگ میزند افاق بود

اما اول هر شک تویدی ناله

بر غلام دارایدی

ازین

ازین حرف موی کالبد و

چو نعلانش آلوده دندان نذر

مدامش بروی آب چشم سبیل

کره وقت کائن را بر روزی

دام بنان خوردش هم نیست

ز گفت اندر و کار کردی نه جوت

کهای خار و خس در ره انداخته

ز سماش وحشت فراز آمدی

کسی گفت ازین نوع بهر حال

نیز د وجودی بدین نانوشت

منت بن و خوب نیکو سیر

شنید این سخن مرد نیکو نگر

بدیت این اسیر طبع و خویش

چو زور کرده باشم نخل بسی

ایمنش اولم



نخه تو ز رحمت غایب خست  
ولی شهید کردد خود را به رست

کسی راه معروف کز خی خست  
شنیدم که نهانش آمد کس  
شمارش صفار کست  
شب انجا بماند و ناخست  
نه جواش گرفته شان بکشت  
مبادی بریشان و طبع درشت  
ز نواد نالیدن و حسرت و حسرت  
ز دمار مردم دران بگوشت  
شنیدم که شهباز خدمت کفست  
شبی بر سرش لشکر آورد و خواست  
یک دم که شهباز حقت گرفت  
که برین نسل نایاک مباد  
بلید اعتقادان بالیزه پوش  
ز آنکه صانع خلقان اجیاد

خود اندلست انباری از غول است

خنجرهای سنگرمعروف گفت  
مرو خورد و شیخ این حدث از کرم  
یا گفت معروف را در زلفت  
بروزین پیش کو بهر خویش  
نگوی و رحمت بجای خود دست  
سر سقلا را کز دایاش منب  
ملن بابدان یکی ای سکوت  
نکوم مرآت مردم نکلن  
یا خلاق نر می ملن باور نیست  
که انصاف بر می سکوت شناس  
به به فاسد رحمت ملن بر سبیل  
ندیدم چنین هیچ بر هیچ کس  
جو بانوی قدر این ملامت نکرد  
بندید و گفت ای دلارام جفت

که سحاره و دین بر هر نیست

که یکدم چراغ فصل از می کفست  
شنیدم بوشیدگان هر  
شنیدی که در ویش نالان  
کراخه ملن بجای دیگر نمک  
ولی بابدان نیک مردی بدست  
سر مردم از آبر بر سنگ  
که در شور نادان نشاند  
که ممش نامردمان کم مان  
که سک را نالند چون کریم نیست  
بسیرت به از مردم با سباسب  
جو کردی مکافات برج نویسن  
ملن هیچ رحمت برین هیچ کس  
بر آمد و خور از دل نیک مرد  
پریشان شوزین پریشان گفت

خداوند را حمد و ثناء  
و تسبیح و تهلل  
و تهنیت و تحنن  
و تحفه و تحفه  
و تحفه و تحفه



کرا از ناخوشی کرد بر من خوش  
مرانا خوش از وی خوش آمد بگویش

جنای جنین کس بیایدش بود  
که نتواند از بی قرار غنود  
چو خود را قوی حال بین و خوش اندک

اگر خود همین صوری چون طلسم  
بگیری و اسمت کسر و جو جسم  
و کر بر و این درخت کرم

نه بین که در کف برت نیست  
بجز کوزه و زعفران و فست  
تکسر کنت مرد شست بر شست  
ندان که خشت کلم اندر شست

**حکایت در سخاوت ناله و...**

طبع بر دشوخی بصاحب دی  
نمودان زمان در میان حاصل  
که ز مرغانی پروش هر حال

برون تاخت خواهند سره روی  
نکو عهدن آغاز گردش بگوئی  
بلنگان در نه صوف بوش

و کر صید کی افند جوسک بر چاند  
که در خانه کمتر توان یافت صید  
و بی خانه و مردم ایشان کنند

سوی می آورد دکان شست  
و راه کاران شیر مردان رست  
و بی خانه و مردم ایشان کنند

سبید

سبید و سیه باده بود و خسته  
بضاعت نمانده ز راند و خسته

ز این جو فروشان گذرم نای  
چرا آن کرد و شکاوک و حرم کدای  
میان در سادت که نه ندو

چو اگر دماند نماز از نشیست  
چو در رقص بری تواند شست  
عصای کلیم اند بسیار حواری

نه بر عصیز کار و نه دانش و رند  
همان بس که دیار دین جورند  
عبای بلبلان در تن کنند

ز شست نه بین در ایشان اثر  
بدخل خست جامه زن کنند  
شک نماند از لغت تک

مخوام درین وصف ازین پیش گفت  
فر و گوشت ازین شیوه نادین گوشت  
که شفت بود در سرش خورش گوشت

نمید بصر و دم و عیب جوی  
چه غم دارد از اب رویی سنی  
مردی در فقاعیب بن کرد و خفت

بدری در فقاعیب بن کرد و خفت  
یک تیری افکند و در ره فتاد  
و وجودم نیاز زد و در رخ برد



نو برداشته و آمدی سوی من  
 سنا و فکری که در دل من  
 بکنید صاحب دل نکستوی  
 که سبیل است ازین صفت هر کوی  
 هنوز آنچه گفت از بدم اندکست  
 از آنجا که من دایم از حدیست  
 ز روی گمان بر من است که نیست  
 من از خود بپای می شناسم که هست  
 و کی سال بپوش تا ما وصال  
 کجا داند کم غیب هفتاد سال  
 به از من کس اندر جهان غیب  
 نداند بجز عالم غیب من  
 ندیدم چنان ملک بدار کس  
 که پنداشت غیب من نیست پس  
 بجز کواه که راهی که اوست  
 ز دوزخ نترسم که کارم نکاوست  
 زبون باش تا بگوستت درند  
 که از خاک مردان سبوی کنند  
 ملک صالح از یادش نام شام  
 یکشتی در اطراف بازار و کوی  
 برون آمدی صیحه با غلام  
 برسم بچه برسته روی  
 خردی دانه ای نوزده مضطرب  
 که صاحب اندر

که صاحب نظر بود و درویش دوست  
 او درویش در سجده حفته بپشت  
 شب بر دشان دین نادر حوا  
 یک زان دو بیاض با دیگر  
 که این بادشاهان کردن خواه  
 در آیند با عاجیزان در کشت  
 بهشت برین ملک و ماوی ماست  
 همه غم از نشان خود دیدی حوا  
 اگر صالح اینجا بد تو ارباب  
 جوم در این سخن گفت صالح شنید  
 دمی زلفت تا چشم افتاب  
 روان به دو کس را فرستاد و خواند  
 برایشان یارند باران خود خواند  
 پس از رخ سیر ما و باران سیل  
 که ایان بی جامه شب کرده روز  
 که صاحب نظر بود و درویش دوست  
 او درویش در سجده حفته بپشت  
 شب بر دشان دین نادر حوا  
 یک زان دو بیاض با دیگر  
 که این بادشاهان کردن خواه  
 در آیند با عاجیزان در کشت  
 بهشت برین ملک و ماوی ماست  
 همه غم از نشان خود دیدی حوا  
 اگر صالح اینجا بد تو ارباب  
 جوم در این سخن گفت صالح شنید  
 دمی زلفت تا چشم افتاب  
 روان به دو کس را فرستاد و خواند  
 برایشان یارند باران خود خواند  
 پس از رخ سیر ما و باران سیل  
 که ایان بی جامه شب کرده روز

همان کین دو دارد ملک صالح است  
 برشان خاطر اشغه یافت  
 جو با تا مل کنان افتاب  
 که هم روز خشر بود و آوری  
 که در راه خویش بود و کام ناز  
 من از کور سر سر گیسوم حشت  
 که بندم امروز بر پای ماست  
 که در اعراس نیز زحمت کشی  
 و باید گفتش بدرم و مایع  
 ز چشم خلایق فروشت خواب  
 هست نشست و حرکت نشاند  
 فروشت نشان کرد دل از خود  
 نشست تا نامداران جیل  
 معطر کنان جام بر خود سوز  
 که صاحب نظر بود و درویش دوست  
 او درویش در سجده حفته بپشت  
 شب بر دشان دین نادر حوا  
 یک زان دو بیاض با دیگر  
 که این بادشاهان کردن خواه  
 در آیند با عاجیزان در کشت  
 بهشت برین ملک و ماوی ماست  
 همه غم از نشان خود دیدی حوا  
 اگر صالح اینجا بد تو ارباب  
 جوم در این سخن گفت صالح شنید  
 دمی زلفت تا چشم افتاب  
 روان به دو کس را فرستاد و خواند  
 برایشان یارند باران خود خواند  
 پس از رخ سیر ما و باران سیل  
 که ایان بی جامه شب کرده روز



یکی گفت از زبان ملک را نمان  
 که ای خلع در گوش حکمت جهان  
 پسندندگان در بزرگی رسند  
 ز ما بنده گانت تا آمد بسند  
 شش زشت دی تو کل بر شکست  
 بکنند در روی در او لبش و لغت  
 من انکس نیم کز غور و غم کشم  
 ز بخار کان روی در جگر کشم  
 تو هم ما من از سر نه روی زشت  
 که تا ساز قاری کنی در بهشت  
 من امروز کردم در ره طبع باز  
 که تا ساز قاری کنی در بهشت  
 جانم راه اگر مضایق شش کن  
 که تا ساز قاری کنی در بهشت  
 بر از شایع طوبی سبب مریدان  
 که تا ساز قاری کنی در بهشت  
 ارادت نداری سعادت جوی  
 که تا ساز قاری کنی در بهشت  
 ترائی بود چراغ انبیاست  
 که تا ساز قاری کنی در بهشت  
 وجودی و بند زوشتانی جمع  
 که تا ساز قاری کنی در بهشت

یکی در خوم اندک دست یافت  
 بر گوشه ارادت سر بر خور  
 خردن از و دین مرد و حجت  
 عاقل اندک کوزش دگر بن  
 ولی از تکبیر مری مست داشت  
 بر ارادت مری بر خور  
 یلحرف در روی نیامو حجت  
 او را کس به تیرگی تعلیم میداد

چوبی بهر غم سفر و کرد و باز  
 تو خود را کمان مرد و بر خور  
 ز دعوی بری زان نمی میرد  
 ز هستی در افاق سعدی صفت  
 بدو گفت و انانی کردن شمر از  
 زنجار که بر شد و کوجون سرد  
 نهی ای تا به معانی شوی  
 نهی کرد و باز ای بر معرفت  
 کتابت در سحرتم پادشاهان و تسلیم بندگان

بخش از ملک بند بهر تافت  
 جو باز آمد از راه ششم و ششم  
 بخون نشسته جلاد تا مهر مان  
 شدیم که گفت از دل تنگ ریش  
 که بوسه در عین و باز و کام  
 مبادا که غم را چون شمشیر  
 ملک را جو کوفت وی آمد بکوشش  
 بسی بهر شش داد و برد و پس  
 بر فن از جهان سهاکین جا جاه  
 خوض زین سخن آنکه گفت از سرم

خداوند را ت شد و طبل و کوس  
 رسانند بهر بدن با جاها  
 چو آبست مرا شش مرد و کرم  
 خدایان را ت شد و طبل و کوس  
 رسانند بهر بدن با جاها  
 چو آبست مرا شش مرد و کرم  
 خدایان را ت شد و طبل و کوس



نواضع که ای دوست با هم تند که نمی کنند تیغ بر زبان کشند  
 نه بین که در معرفت تیغ و تبر می کشند حقان صد تو حیرت  
**سایه کز خورشید**

ز ویرانه عارفی زین پوشش یکی رانجام یک آمد بکوشش  
 بدل گفت کوی یک بنجار است در آمد که در روش صالح کداشت  
 نشان یک از پیش از پس نمد بجز عارف ایجا ذکر کس نمد  
 حمل باز کرد دیدن انجا کرد که شرم آمدش بخت آن باز کرد  
 شنید از درون عارف او از پای بدان گفت بر در جایی درای  
 نه پند آری ای دیدع روشنم که ایدر یک او از گردان شرم  
 خود دیدم که مجاره که منجر و نهادم ز سر کبر و رای خسر  
 چو سک بر درش بانگ کردم بی که سکین تر از سک ندیدم بی  
 جو خواهم که قدر و ارکان رسی ز شب نواضع بیان رسی  
 درین حقیقت انان گرفت ز صدر که خود را و ز نه و نذر قدر  
 چو سبیل اندر آمد مهلول و لذت فناد از باندی ستر در شب  
 چو شمع بیفتاد مشکین و جزو بهر اسمانش عقیق سرد  
 مسکین خود دوزی

حکایت عالم

**حکایت عالم و سیرت او در نواضع**

گروهی برانند از اصل سخن که خاتم اتم بود باور مکن  
 برآمد فلان مکس با مباد و که در جنبه غلبه و فتاد  
 هر دفعه و حاکم کوشش کید بود مکس فند پنداشتش قید بود  
 که کرد شیخ از سر اعتنا ر که ای بای بند المله بای دار  
 نه هر جا شکر باشد و شکر دقت که در کوشش او نام ناست و بند  
 یک گفت از ان خلق و احوال رای عجب آرام ای مرد آه خدای  
 مکس اتو چون فهم کردی روش که ما را بد شواری آمد بکوشش  
 تو گاه کردی میانک ما سب که بد آن خواند زین سب  
 بنم کنان کنش ای پیش عیش انتم به که گفتار با جمل یوشش  
 کسانی که با ما خلوت در نذر مرا عیب پوش و شا کستید  
 جو پوشش دارم اخلاق دو کند شرم ز بیم زبون  
 فرا می یابم که من شنوم مگر کز کلف نرسا شوم  
 جو کالیوه دارم اهل شست بگویند نیک و بد هم هر چه هست  
 اگر بد شنیدن نیاید خوشم ز کردار بد و امن اندر شوم  
 تا قول اشک بنم خوشه کلیه قیج عکدن دامنم خندم



تخت نشینش فراخ مشهور  
چو سوادش و عیبتش  
که کردن ز کشتار سودی بنای  
ندامت پس ازین چو پیش آید  
ازین به نصیحت گری بایست  
تا برون یکد بر نصیحت آید چو زان

عزیزی در انقبای نبریز بود  
شبی وید جای که دزدی کند  
کسان را خسر کرد و آشوب خاست  
چون مردم او از مردم شدند  
نماند از آن که و دار آمدش  
ز رحمت دل پارسا موم شد  
بشار می ازین فراز آمدش  
که مارا مرد و کاشنای توام  
نزدیم بر دانه خون تو کس  
یک پیش چشم آمدن مرد و آزار  
بدین هر دو خصلت غلام توام  
که نامزد تو ز مندا نماند بنای

کوت رایی

کوت رایی باشد حکم کرم  
هر ایست کوتاه و در دست سخت  
کلوجی و مالای هم بر منجم  
بخت اندک در دست افتد ساز  
بدل داری و حال و سی و فن تو یار  
چون مرد شب رو و روز داشت  
نقاط و دستار و رخت که دا  
وزاخا بر او رو و خو خاله در

بدرخت از انبوت در و دخل  
دل اسوده شد مردنک اعتقاد  
جینے که بر کس مرقم نکرد  
عجب دارم از سیرت بخردان  
در اقبال سخاوت بدان می رسد  
حاجت در محاسن ازین بهر دوست

یکه را جو سودی دل ساده بود  
کما ساده رونی در افتاده بود  
چو نامی که مولای نام توام  
نماند تو ز مندا نماند بنای







نظام من امروز از و بهترم  
کرم بای ایان نلفرد زجای  
و کسوت معرفت در سرم  
که یک با هر زشت نامی خودم  
ره اینست سعدی که مردان راه  
ازان بر ملاک شرف داشتند

و گرنه راند قضا بر سرم  
سرم بر نهام جاف غوغای  
نماند به سباز آرزین کسرم  
مرو را بدوزخ کواهند بگرد  
بعثت نکردند در خود نگاه  
ای خود را به از سک چند آشتند

مناجات

یک بر بیل در بغل داشت  
چو روز آمدان یک مرد سلیم  
که دو شینه معذور بودی و شست  
مرا به شدن زخم و بر خاست  
ازان دوستان خدا بر سرند

شب در مر بار سا شکست  
بر سنگ ابرو یک مشت سیم  
ترا و مرا بر خط و بر شکست  
ترا به کواهند شد الا سیم  
که از خلق بسیار بر سر خورند

شنیدم که در خاک و خش از مران  
مجدو معنی به سارف بدلق  
که سرون کند دست حاجت بلاق  
که خلق حاجت این طشر ایلیه

یک بود در کنج خلوت نمان  
که سرون کند دست حاجت بلاق  
که خلق حاجت این طشر ایلیه

سعادت کشاده در روی او  
زبان آوری بی خبر و سخی کرد  
که زبهار ازین مکر و دستان و رو  
و مادم بشویند چون کره روی  
رماقت کش از بهر نام و نور  
همی گفت و خلق بر و اجمین  
شنیدم که بگریست و ایامی و ش  
و گویا است گفت ای خداوند مالک  
بسن آمد از دلت حوی خودم  
کو آنی که دلمت کوید مرغ  
اگر ایلمی سک الکنه گفت  
و گریه در سباز این سخن  
نگیر و خردمند ز روشن صلیب  
نه آیین غفلت و رای خرد  
پس کار خویش اندک عاقل شنید  
که عاقل در کند و اشک دارد دنیا و تروی

در از دیگر آن سینه بر روی او  
ز شوخی بد گفتن یک مرد  
بجای سلیمان نشسته خود بود  
طبع کرده در صید موشان کوی  
که طبع نهی زار و دمانک دور  
برایشان نوزد نشان مردوزن  
که یارب مرا این شخص را تو به بخش  
مرا تو به ده تا نام دم هلاک  
که معلوم من کرد حوی بدم  
و لرزستی کو بر و باد سنج  
تو مجموع باش او بر الفی گفت  
چنین است کولنه مغری کان  
زبان بند دشمن ز هنگام کس  
که دانا صفت شمع خرد  
زمان بداند پیش میزد و دست  
دشمن دانی کند و او از بر بقلوب

مناجات



تو نکوروش باش تا بد سگال  
 8 بگر تاجه هست گرفت آن مکن  
 جزا مکن ندانم نکوروی من  
 حمایت امیر المومنین علی  
 کسی مشکلی برداشتن  
 امیر عدو کشور گشتی  
 شنیدم که محض دران آجمن  
 نرخی از وحیدر نام مجوی  
 بگفت آنچه دانست و شایسته  
 بسند از مردان جواب  
 به از من سخن گفت و ناگفت  
 گرامر و ز بودی خداوند جاه  
 بدر کردی از بار که جایش  
 که من بعدی ادب روی مکن  
 کسی را که بر سر بود  
 بر کسی که باشد کبر و بیدار زول

نقص تو کجاست نماید محال  
 خود شوار آمدن دشمن سخن  
 که روشن کند بر من اهووی من  
 مگر شگاش را کند مچلی  
 جوابی بگفت از سر علم دران  
 بگفت چنین نیست با تو سخن  
 بگفت از توانی ازین بر ماوی  
 بگفت خورشید شایسته ماقت  
 که من بر خطا بودم او بر صواب  
 که مال ترا ز علای و علم نیست  
 نکردی خود از کبر و دروی کا  
 فر و کوفتندی بنا و جیش  
 او نیست شش ندرکان سخن  
 پندار هرگز که حق نشود  
 حق سوزا شود

ز غلش مال آمد از غلط کتاب  
 کبرت در درمای عقلست  
 ندانم که در خاک افتاده حواری  
 چشم کسان در نماید  
 مریزای علم استنبای در  
 نگو تا گویند شکر هزار  
 حمایت امیر المومنین علی  
 کدایچه شنیدم که در تنگنای  
 ندانست درویش چاره کوب  
 بر اخفت بروی که کوری مگر  
 نه کورم ولیکن خطا رفت کار  
 و منصف ندرکان دین بوده اند  
 فروتن بود و فرو نمند کزین  
 نازند قدر و اوضاع کسان  
 اگر می شریب ز روز شما را  
 شقایق باران نروید ز سنگ  
 بنزد کرد و ربای درویش ریز  
 بروید کل و بشکند نومهار  
 که از خود نوز که نماید  
 جو می بیند از خوشن حواری  
 جو خود گفت از کس توقع مدار  
 نهادش بر ما برشت پای  
 که رنجید و زمین ندانم زد و ست  
 بدو گفت سالار عادل شمر  
 ندانستم ازین لمنه در کد آبر  
 که باز در سنان چنین بوده اند  
 نه بد شایخ میر و سوه سر زمان  
 کمون از حالت سرگردان  
 از این کز نوتر سد خطا دکنار  
 میوه سوز حواری خطا سنج عقوبت



کفن خیره بر زردستان ستم  
که دستت بالای دست تو هم  
ای کجوج و ای سیر و ستر او ز ظلم  
زیر آتشک اندازد زردی بر بال دارد

کجی خوب کردار خوش خوی بود  
که بر سر ناز انکو کوی بود  
بخواش کنی سپید چون در گذشت  
که باری حجاب کن از سر گذشت  
دماغی چند جو کل باز کرد  
جو بلبل صیوت خوش آغاز کرد  
که بر من نکردند سخته بسی  
که من بخت نکردم بر کیسه

**خصایب و ذوالنون و نوح و نوح**

چنان باد آرم که ستای نیل  
نکرد آب بر مصر سالی سبیل  
که روی سبوی کوهساران شدند  
بر ناز و خولان باران شدند  
که بستند و از کوه خوی روان  
نیامد مگر کوهساران  
بذوالنون خیره بر از نشان کیسه  
که بر خلق رنجست و سخته بسی  
که مقبول را در دشت سجن  
فرمانی که نثار دایه بکن  
شندیم که ذوالنون بیدین رنجست  
بسی بر نماند که بار آن بر رنجست  
خیره شد بیدین از روز بست  
که اسیر دل بر از نشان کویست  
سکه خرم باز آمدن کرد سپر  
که بر شد سبیل بر از نشان خدیو  
زیر آتشک اندازد زردی بر بال دارد

بسی

بسی از و عارف و زلفوت  
چه حکمت درین رفتن بود کفوت  
شود تنگ روزی ز فعل بدان  
شود طار او را روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم  
بهرم میاد که از شتر من  
مهری بابت لطف کن با من  
نوا یک سوی پیش مردم خبر من  
بزر که که خود را از خودان خبر  
ازین خاکدان بنف پاک شدند  
ان ای که بر خاک نماند زین  
که گر خاک شد سوری او را چه دم  
به عاره که زن فزا خاک داد  
بسی بر نیاید که خاکش خورد  
بکر تا گلستان معنی شکفت  
نظر آید که تا گلستان معنی شکفت

**نوح و نوح و نوح و نوح**

چند باد آرم که ستای نیل  
نکرد آب بر مصر سالی سبیل  
که روی سبوی کوهساران شدند  
بر ناز و خولان باران شدند  
که بستند و از کوه خوی روان  
نیامد مگر کوهساران  
بذوالنون خیره بر از نشان کیسه  
که بر خلق رنجست و سخته بسی  
که مقبول را در دشت سجن  
فرمانی که نثار دایه بکن  
شندیم که ذوالنون بیدین رنجست  
بسی بر نماند که بار آن بر رنجست  
خیره شد بیدین از روز بست  
که اسیر دل بر از نشان کویست  
سکه خرم باز آمدن کرد سپر  
که بر شد سبیل بر از نشان خدیو  
زیر آتشک اندازد زردی بر بال دارد

بسی



شبی در باب پنجم در وصف

شبی زیت بکارت همی سوخته  
جوانی ملاحت بیغ و خسته  
بر آکنده کوی حد بزم شنید  
جزا نیست گفتن طریقه ندید  
هم از حسرت کوی دران درج کرد  
که نگرش بخت و رانش بلند  
نه در حسرت و کوبال و کز کوان  
ندان که مار اسر حنک نیست  
بیان درین شیوه حال کشم  
تو اتم که تیغ زبان بر چشم  
افتار اندر رضا  
سعادت به کنایه آوینست  
و بنا به برداشتی در گشت  
نه سخته رسید از ضعیف بهور  
چه توان بر افکال دست آغلان  
کرت ز ندای غنچه نیست ویر  
آه که در ملک که باز کش اسم  
مهر طبعی در اندیشه

الاول

اگر در حیانت نماندست بهر  
خجالت کشد نوش دار و کز بهر  
نه رستم جو با بان روزی بخورد  
شفا دار نهادهش بر او رو کرد  
صاحب شادمانی  
اول رستم داشتند روزگوار

مراد در سپاهان کی بار بود  
که جنگ آور و شوخ و عیار بود  
مرا امش بخون دست و چرخ حفا  
بر آتش دل حسم از و چون کباب  
ندیدم که روزش ترکش نیست  
ز بجان پولادش آتش خجست  
دلاور سر بچه و کاو زور  
ز حوشش شیران در افتاده زور  
بدوی چنان ناوک انداخته  
که خدرا بهر یک یک انداخته  
چنان غار در فل ندیدم که رفت  
که بجان او در سیرگی رفت  
نزد ناوک جنگ حوت بخت  
که خود و مرش را نه در هم شست  
جو جنگ روزی در سیر  
بلکن چه جنگ شمشیر چه مرد  
اگر بر زبون بدی ناخن  
اما نش ندای به تیغ را خن  
مانعانش از زور سر نخ  
فرورده خیال در روز شمشیر  
تو رفیق که نزد جنگ از مای  
اگر لوه بودی بکشد ز جایی  
ز ره نوش را چون سیر زین روی  
کدر کردی از مرد و بر زین روی  
اردن کو آید



نور مردی اور آنه در مردی  
مرا یکدم از دست نگذاشتی  
سفر زان زمین تا کهم در بود  
قضا غل کرد از عوامی شام  
معه الفقه جندی سودم معتم  
دگر بر شازشام همانم ام  
قهار احسان اتفاق افتاد  
شی سر دوش بانشام  
مک زش و بر نه ام تازه کرد  
بیدار او در سنان شدم  
جوان دیدم از گردش مهر سپر  
چو کوه سیدش مرا از برف موی  
خلک دست قوت بر و بافته  
سرماتوانی ترا نو بر شش  
بد و لغتم ای مرد و شیر کسیر

دوم در جهان کسب شنید آدمی  
که راست طبعان سری داشتی  
که شمع در آن بقعه روی سود  
حوس آمد در آن خال باکم مقام  
بر رخ و راحت با مقدر و سیم  
کشد از زو مندی خانه ام  
که بازم کند بر عراق اوقناد  
دل بر گذشت آن غنچه به نام  
که بودم ملک خورده از دست مرد  
بهرش خلک کار و حوالم شدم  
خند کشم کان از خواش  
دوان اش از برف سری برفی  
مرد سبت مرد و سب بر بافته  
مردارده کشته عور از سرش  
چه فرسودن کردن جور و ناه سیر  
آه نشسته من قوت و یکجبه عاقبت

نخند بکز روز جنگ نه  
زمن و دم از سره چون شینا  
بر انکشی کردی عیجا خود و د  
من ام که چون خمر او روی  
و نه چون نکر و اخته ماوری  
غنمت محمد دم طریق کر بر  
چو ماری کند قفقه و خوشم  
کله طغر جوان نباشد بدست  
کروهن بیک خاکن میل او  
نهمان دم که دیدیم کرد سناه  
جوان اسب تازی بر انکشم  
دولت گرام ترزدند از کاین  
ز باریدن شیر همی کمرک  
بصید هم تران بر خاش ساز  
زمین اسبان شد کرد کبود

مدر کردم آن جنگ حوی ز سر  
گرفته عالمنا خواش و ران  
چو دولت نباشد مهوره سود  
بر منی از لطف انکشی بر و حی  
گرفتند کردم چون انکشی  
که نادان بند با قضا چه شیر  
چو ماری نکر و اخته ماوری  
باز و در رخ جوان شکست  
در آخن سر مرد و تخم سبور  
ز ره خاد کردم معر کلاه  
چو ماران لیاکت فرو رختم  
نولف ز دندانان بر زمین  
ز هر گوشه بر خواست طوفان ک  
کند از دمای دهن کرده باز  
چو انجم در ورق کشید و خود  
اول تو از این شیر را تو غلغله بیدار می طغری

و نه بونه ایله دی



سواران دشمن تو در باغ من  
ز تیر و سنان موی بشکافتم  
چه زور آوردی چه زور کردی  
ز تیر و سنان موی بشکافتم  
کس از آن گمراهی بیرون  
کس از آن گمراهی بیرون  
چو طالع ز مار روی بوی بود  
ازین بوالعجب تر حدیث نشود  
کتابت میرانداز آر و بیل

ساده میر در سیر با دشمن  
چو دولت بند روی بر با دشمن  
چو بازوی توفیق باری کرد  
که کین اوری ز اختر تا بود  
نامد خیر اختیار خویان خوان  
که گفت بدوزند کسندان به تیر  
نامدی از هم بدادیم دست  
چو ماه با جوشن افتد بخت  
سیر بشیر قضا بخت بود  
که کین کوشش میر در کرد  
کتابت میرانداز آر و بیل

یکه آهمن نخ در آر و بیل  
مردی که آمد بکشت فراز  
چو دینار دینار بوی بود  
چو دینار دینار بوی بود

همی کند را بند ملک ز بیل  
چو دینار دینار بوی بود  
چو دینار دینار بوی بود  
چو دینار دینار بوی بود

به سگاه تیر حد کیش بر د  
ولاورد در آمد جور میان کرد  
لشکر کیش بر د و در دست  
شب از غارت و شتر ساری بخت  
نوگاهین بناوک بدوزی و تیر  
شیدم که میگفت و کون میگفت  
من آنم که در شیشه و طعن و فتن  
تو بازوی کین قوی حال بود  
کس که در رنج افتد بخت  
بروز اهل سیر و خوسن در د  
نرا تیغ فراداد زرقا نیست  
ورش بخت ماورد و دوش نیست  
نموانا بسی از اهل جان سر د  
شبی کردی از درد و مملو گفت

که یکد خونه بیرون رفت از من  
چو دینار دینار بوی بود  
چو دینار دینار بوی بود  
چو دینار دینار بوی بود  
چو دینار دینار بوی بود  
چو دینار دینار بوی بود  
چو دینار دینار بوی بود  
چو دینار دینار بوی بود

طیبه در آن ناحیه بود  
طیبه در آن ناحیه بود

شبی کردی از درد و مملو گفت  
شبی کردی از درد و مملو گفت

چو دینار دینار بوی بود  
چو دینار دینار بوی بود

چو دینار دینار بوی بود  
چو دینار دینار بوی بود







که من دست قدرت ندارم هیچ <sup>بهر نبرد دست قضا بر من</sup>  
 نکردند در دست من احتیاج <sup>که من خوشتر را کنم بخیر</sup>  
**حکایت مرد درویش و زان زشت**

یک مرد درویش در خاک کیش <sup>به خوش گفت با همسر زشت خویش</sup>  
 بود دست قضا زشت و بخت <sup>مندان کلکونه بر روی زشت</sup>  
 که حاصل کند نیک بخت بر او <sup>بهره گویند چشم او</sup>  
 نباید کار کار از بد رکان <sup>مست و وزنده کی از سگان</sup>  
 هم غلبه خوان یونان و روم <sup>ندانند کرد و انگیزان از زقوم</sup>  
 زو جشی نیاید که مردم شود <sup>بعی اندر و تربیت کم شود</sup>  
 توان پاک کردن ز زنگ آینه <sup>و لیکن نباید ز رنگ آینه</sup>  
 بگوشتش نزد کل از شاخ بید <sup>نزدکی که مایه کرد و سفید</sup>

**حکایت زغن و کرکس**

چنین گفت بش زغن کرکس <sup>که بود ز من دور بین تر کس</sup>  
 زغن گفت ازین در شاخ بخت <sup>ما تا چه بین در اطراف زشت</sup>  
 شنیدم یک روزه راه <sup>که در از بلند بیستی نیما</sup>  
 چنین گفت کرکس کورت ماورست <sup>که بگرم دانند کندم بهایون ورت</sup>  
 زغن را نماند از خجست <sup>زبانها و نماند در زشت</sup>

نزالست

جور دی که در خرد قضا

حکایت زغن و کرکس

زبان از آن دانه بر خور <sup>که ده افکند دانه در کور دانش</sup>  
 زغن گفت از آن دانه بر خور <sup>نمودار شاد زنده در ف</sup>  
 شبنم که می افتد کردن <sup>نبا شد خدایا فرمودند</sup>  
 ازل جوان بخوش بر آورد و دست <sup>فدا چشم با یک چشم زشت</sup>  
 دانی که پیدا اندازد کنار <sup>خسرو و شاه و پادشاه</sup>

چه خوش گفت شاگرد منبوج باقی <sup>چو مقابرا آورد و پیل و زلف</sup>  
 مرصورت بر نیاید ز دست <sup>که زشت حلال ای بخت</sup>  
 کرت صورتی حال بدی <sup>کجا زنده دست تو</sup>  
 زغن از زشتی <sup>که زشتی</sup>  
 کرت ویران شد خداوند <sup>ببینی اگر صورت زید و شمس</sup>  
 شنیدم از بند و در کس <sup>خداش بر و قلم در کس</sup>  
 جهان آفرینست آفرینش دانا <sup>که گروی بند ز نماید کشتاد</sup>

شتر چه اما ز خوشش گفت <sup>بس از رفتن آخر زمانی نخت</sup>  
 بگفت از دست غنی مہسار <sup>نمیدی کسم با کشت در قطار</sup>



نزدانی که بابای کومی چه گفت

مضاکن آنجا که خواهر سرد برد و کرنا چاه جامه بر خود در و  
مکن معیادیده برد دست کسی که بشنفته بود و کما رست  
اگر چنانچه زوری با بست روی بر انداخته است  
که او تاب داری کند سپریا و کرنا سپریا میدی بخسار

جماوت با خلاص نیست نکوست و کرنی چه آید ز بی مغز پوست  
چیز نار مع در میانست چه دانی که در پوست از بهر پندار خلق  
مکن گفت مردی خوش فاش که چون مردی بخودی نیست با ش  
باندازه بود تا بدید شود خجالت بر داندک شود و بود  
که چون حاربت بر کند از پیش برماند که زن جامه در بر  
اگر گوشتی بای چوبین بخت که در چشم طفلان نای بلند  
و اگر غره اندوز باشد خاص توان خرج کردن بزا شناس  
منه جان من ایاز بر پیش که قهراف دانا نیکسر و جیسین  
ز راند و گمانش با نیست بر نند برید آید آنکه که مس یاز راند  
المن ایام سواست که شایسته اند و اول وقت که اندر بود و نور

نزدانی

نزدانی که بابای کومی چه گفت  
برو جان بابا در اخلاص پیس  
کسانی که فعلت سپیده اند  
چه فدا آورند بنده خود و پس  
نمایند پیمان شدن در بهشت

شنیدم که نابالغی روزه داشت  
بگفت آن روز سابع بزرده  
پندیده بود و مادر پیش  
پو روی کند که دیک بجه روزه  
بدل گفت اگر کرده چندی خورم  
چو روی پس در پدر بود قوم  
که دانیک در بنده حق نیست  
اس این پسر از آن طفل نادان است  
کلید دری دوزخست آن نماز

خبر نم بگویند مضایق در

بردی که ناموس را شب بخت  
که بتوانی از خالی  
منوز از بختش برون دیده اند کوش  
که زیر قبادار داند نام پس  
که بازت رود چادر از روی زشت

بعد بخت آورد روی بخت  
بزرگ اعدش طاعت از طفل  
فشانند با دام و ز بر پیش  
فنا داند و آتش معده سوز  
چه دانید ریخت یا مادر م  
نهان خورد و پیدا بر رصوم  
اکبری و خود نماز است  
که از بهر مردم بطاعت دست  
که در چشم مردم گذاری دراز

اول وقت که اندر بود و نور



اگر جزئی می رود چاک و دات  
در آنش فشانند پستجا دوات

سبک کاری از تر بانی فساد  
مشیدیم که هم در قفس بان بداد  
پیر چند روزی کرپتن گرفت  
و گریه نغان نشین گرفت  
غاب اندرش دید پرسید حال  
که چون رستی از حشر و نشر و سوال  
بگفت ای پسر فتنه بر من خوان  
بدون رخ در افتادم از نرد بان  
نگوی سینی بی تکلف برون  
به از نیک نای خراب اندون  
بترد یک من شب در آه زن  
به از قارسن پارسا پسر من  
یکی بدوری خلق رنج از مای  
زمرای پسر چشم اجرت مدام  
نگویم نواندر رسیدن بدوست  
در راست روتا بمنزل رسی  
چو کاوی که غصا چشمت پست  
کسی کو نایب از محراب روی  
تو هم پست بر قیل در نماز  
کرت در خدا نیست روی نیاز

تغییر کل دی از مکتب ده نمازه داسن  
الکرمه ای در ظاهر

بشیر تو هر که می جوید  
در بندگی که چه در بندگی

در نیکه بخش بود بر سر  
پیر و که روزی دمد موی بار  
کشت بیخ اخلاص در یوم نیست  
ازین در کسی چون تو مردم  
هر که فکرتش بروی سبک  
جوی وقت و خلعتش خایب  
منه آید روی و ریا محصل  
که این آب در زیر دارد دل  
چو رود آب ناموس سحر کار  
چو رنجیده بدباشم و خاک سار  
بروی و یا خرقه سهلت و راحت  
کشتن با خدا در توانی فروخت  
چه دانند مردم که در جامه چیست  
نویسند و اند که در نامه چیست  
چو زن آورد جای انبان باد  
که نیمه از حدیست و دیوان داد  
مرای که پندان و روح می نمود  
بیدند و پیچش در انبان نبود  
کند آره یا کینه بر زان  
که آن در جوابت و این در نظر  
بزرگان قراح از نظر داشتند  
از آبر بنیان آستند داشتند  
و او آزه توانی در اقامت فاش  
پروان خله کن گود درون شوباش  
ببازی گفت این سخن بایز بداند  
که از مکر الحین نیم کسز مهر پند  
کسانی که سلطان بنامند اند  
پسر که بان این در کند  
شمع در کدای مردم معنی نیست  
نمایند فتن بر افتاده است  
مقول و لای دما

بشیر تو هر که می جوید  
در بندگی که چه در بندگی  
در نیکه بخش بود بر سر  
پیر و که روزی دمد موی بار  
کشت بیخ اخلاص در یوم نیست  
ازین در کسی چون تو مردم  
هر که فکرتش بروی سبک  
جوی وقت و خلعتش خایب  
منه آید روی و ریا محصل  
که این آب در زیر دارد دل  
چو رود آب ناموس سحر کار  
چو رنجیده بدباشم و خاک سار  
بروی و یا خرقه سهلت و راحت  
کشتن با خدا در توانی فروخت  
چه دانند مردم که در جامه چیست  
نویسند و اند که در نامه چیست  
چو زن آورد جای انبان باد  
که نیمه از حدیست و دیوان داد  
مرای که پندان و روح می نمود  
بیدند و پیچش در انبان نبود  
کند آره یا کینه بر زان  
که آن در جوابت و این در نظر  
بزرگان قراح از نظر داشتند  
از آبر بنیان آستند داشتند  
و او آزه توانی در اقامت فاش  
پروان خله کن گود درون شوباش  
ببازی گفت این سخن بایز بداند  
که از مکر الحین نیم کسز مهر پند  
کسانی که سلطان بنامند اند  
پسر که بان این در کند  
شمع در کدای مردم معنی نیست  
نمایند فتن بر افتاده است  
مقول و لای دما



همان که گریه استن جوهری که چون صدف سپر شود و بری  
 چو روی پرستند و زیند است اگر چه المیرت بنزد و است  
 تراپند سعدی این است الی غیر  
 کرامت و زکفشارمانشوی مبادا که فردا اینهمان سستی  
 ازین به نصیحت گری بایستند ندانم بس از من چه پیش آید

خدا را ندانست و طاعت نکرد که بزخت و روزی قناعت نکرد  
 قناعت نوانگر کند مرد را جسم کن حریص جهان کرد را  
 سکونی بدست آوری نی ثبات که بر سنگ گردان شود ثبات  
 پیر و تن ایر و آبی و سینه که او را پوی پروری می کشد  
 خردمند مردم منبر پرورند که تن پروران از منبر لاخرند  
 خور و خواب تنها طبع و دست برین بودن آیین تا خرد است  
 خشک شک خفتگی در کوته بدست آرد از معرفت نوبت  
 برانان که شد سحر حق آشکار نکردند باطل بر و اجتناب  
 ولیکن چو ظلمت نداند ز نور چه دیدار و بوشش رخسار  
 اول کسی که از این بیدار شود و خود

کرامت و زکفشارمانشوی مبادا که فردا اینهمان سستی

نوحه درازان در چه انداخته که چه رازره باز نشناخت  
 از اول سنگ نفس خاموش کن دیگر سبب آدمی کوشت کن  
 بروج فلک چون پردجده باز که بر پیشین بسته سنگ است  
 کمرش دامن از جنگ شوی که کنی رفت با سدره المنتهی  
 که خوردن از قنات خویش خود را توان خوشتن را ملک خوی کرد  
 است آدمی سبب است کن بس آنکه ملک خوی اندیش کن  
 تو بر کمره نوبت با کمره نوبت تو سر

تو بر کمره نوبت با کمره نوبت تو سر  
 که کرد بالهنگ از کف درخت تن خوشتن گشت و خون نوبت  
 چنان پر شک آدمی نایب تویناری اینک نامت و بس  
 درون بجای قنات و کرد و تپس بجای نفسی کنی یاد از  
 کجا ذکر کند در اینسان از ندانندن پروران که شستی  
 دو چشم و شکم پرند کرد و به هیچ ذکر بانگ دارد که ملل من میزند  
 می بهر دست عیسی از لایحری نو در بنارانی که خیر و بری  
 سعادتمند با خندان روی بود

کرامت و زکفشارمانشوی مبادا که فردا اینهمان سستی

کرامت و زکفشارمانشوی مبادا که فردا اینهمان سستی



بدرنگم که بستم بر کوه و بادی  
بدرنگم که بستم بر کوه و بادی  
بدرنگم که بستم بر کوه و بادی  
بدرنگم که بستم بر کوه و بادی

بدین ای فرومایه دنیا خسر جوهر با نجل بسی  
مکرمی بنی که در او دآم نیند اکت جز حرص خوردن بدم  
بلنگی که کردن کند بر و خوشی بدم افند از بهر خوردن چو موس  
چو موس اندکان و پینه شخوی باز بدامش در افنی و نیرش خوری  
فاد که کیه اول که نک

مرا حاجبی شانه حاج داد که رقت بر اختلافی حاج باد  
شیزم که باری شکم خواند بود که از من بنوحی دشمنانده بود  
بیند اختم شاکه بن اسحوان غمی بایدم دیگرم سپک خوان  
چندار چون سر که خود خورم که جور خداوند حلوا بدم  
فناعت کن ای نفس بر اندکی که سلطان و درویش بنی یکی  
چرا پیش خسرو کوا مش روی چو یک سونهادی طمع خسروی  
و که خود پرسی شکم طلب کن در خانه این و آن قلب کن

یکی با طمع پیش خورزم شاه شیدم شد بامدادی بگاه  
چو دیدش خدمت دو کاشک در روی بر خاک بالید و خاست  
خال خن نه نیاید مگوی جویدان نه نیاید مگوی  
خال خن نه نیاید مگوی جویدان نه نیاید مگوی

بدرنگم که بستم بر کوه و بادی  
بدرنگم که بستم بر کوه و بادی  
بدرنگم که بستم بر کوه و بادی  
بدرنگم که بستم بر کوه و بادی

یکی مشکلم میسر بکوی  
چرا کردی امروز ازین سوزار  
که هر ساعتش فیده دیگرست  
سر پر طمع بر نیاید زدوش  
برای جو دامن در بر بخت  
چرا ریزی از بهر برف آب روی  
و که نه ضرورت بدریا شوی  
چه می بایدت ز آسین دراز  
نیاید یکس جد و خادم شو  
بران از خودت تانرا اندکست

یکی رانب آمد ز صاحب دلاان  
بگفت ای پسر بلخی مسردنم  
شکر عاقل از دست اندک خورد  
مرو در پی مهر پدل خواصدت  
کسی گفت سگ زخواه از فلان  
به از جور روی ترش بر دستم  
که روی از تکبر بدو سر که کرد  
ز نمکین تن نور جان کاهدت

بدرنگم که بستم بر کوه و بادی  
بدرنگم که بستم بر کوه و بادی  
بدرنگم که بستم بر کوه و بادی  
بدرنگم که بستم بر کوه و بادی



را که از این شهر به نامش  
 در این شهر به نامش  
 در این شهر به نامش

کندم در این نفس اماره خوار  
 اگر چه باشد مرا دت خوری  
 تنور شکم در بر من ناف ن  
 بتکی نه ز ابدت روی رنگ  
 کشم در پیر خواره بار شکم  
 شکم بند و بسیار بینی خلیل

چه آوردم از بصره دانی حجب  
 تنی چند در خرقه راستان  
 یکی در میان معده انبار نمود  
 میان لبست مسکن و تشنه بر دور  
 رئیس ده آمد که این را که گشت  
 شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ  
 نه نه بار خرماتوان خورد و برد  
 شکم بند و سبب و زنجیر پای

پای شکم شد ملخ الاجرم  
 رواندونی بدست آرو پاک  
 پایش کشید و کوچک شکم  
 شکم پر خواند شد الا بخاک

یکی بی فکر داشت بر طیفری  
 بقصایب دلی گفت در کج  
 چه گشت آن خرزیز با شربت  
 نرا صبر بر من بنا شد مکر  
 سلاوت ندارد شکم در پیش

یکی ز مردان روشن ضمیر  
 پیوسته بود و پیدمت و زمین  
 چه خوبست تشرفی شاه خن  
 کرا زاده بر زمین خرب و بس

یکی نان فروش جز با زی نداشت  
 بود که کسان برک و سازی

بیش و پیش بود شکم  
 شکم و شکم شکم



کسی گفتش ای سحره روز کار  
 فایست و پیا یک نور دید دست  
 شنیدم که می گفت و خون می گشت  
 بلا جوی باشد گرفتار از  
 خواه و مدار از کس می خوابد پاک  
 ز شادی چو کلبه که خندان میگفت  
 چو بینی که از سعی بازی خورم  
 چه دل نگر خوش آن فرومایه دوست  
 یکی گریه در خانه ز ال بسود  
 دوان شد بهمان پیری پیر  
 چو چکان خوش از اسفوان می کند  
 که کیر خست از دست این بنهر زن  
 بنهر زد غسل جان من زخم نبش  
 خداوند از ان بنده خرسند نیست  
 که رافعی حکم خداوند نیست  
 بزرگوار از بخوان بیار  
 قبا بشد دیدند و پیشش شکست  
 که ای نفس خود کرده را چاره است  
 من و خانه من بعبان و پیا ز  
 که معطوع روزی بود شتره ناک  
 بپوشید و پیشش پیوسید و گفت  
 به از میبده بر خوان اهل کسرم  
 که بر پیغره دیگران داشت کوشش  
 که بر کشته ایام و بد حال بود  
 غلامان سلطان زدنش بشیر  
 می گفت و از مصل جان می دوید  
 من و موش و پیرانه پیر زن  
 و نایب نکو نرید و عتاب خویش  
 که رافعی حکم خداوند نیست

یکی طبل

یکی طفل دندان بر آورده بسود  
 که نان و برک از کجا آید  
 چو چاره گفت این سخن نیست  
 خور و دل آید با جان و نگر  
 توانا است آخر خداوند روز  
 انکار نده کوزک اندر شکم  
 خداوند کاری که بدی خسرید  
 ترا نیست این تکه بر کمر و کار  
 شنی که در روزگار می بینم  
 بنزداری این قول معقول نیست  
 چو طفل اندرون دارد از حرص پاک  
 خبر ده بدو بشن سلطان پرست  
 کدرا کند یک درم سیم سپر  
 نگهبانی ملک و دولت بلاست  
 کدالی که بر خالوش بند نیست  
 به از پادشاهی که خرسند نیست  
 پیر سر برنگر فرود برده بسود  
 مروت نباشد که بکند از شش  
 نگرنا زن او را چه مرد این گفت  
 هم آن کس که دان و مهران و مهران  
 که روزی رساند تو چندین مهر  
 نو پس نده مهر و روز نیست تم  
 بدار و فکب آن که بنده آفرین  
 که مملوک را بر خداوند کار  
 شدی در دست ابدال سیم  
 چو راضی شدی سیم و سیم  
 چه ممشی زرش پیش من چه ناک  
 که سلطان بدویش می کن تر  
 فریدون بملک بنشینت سپر  
 کدایا دشت است ناک کدشت  
 به از پادشاهی که خرسند نیست

راجه و قانع و کدر



نخستین خوش روی گویای جنت <sup>بزدونی که</sup> سلطان در ایوان جنت  
 اگر پادشاه است و کینه دور <sup>چو خنجر کرد و شرب هر دور</sup>  
 چو سلاب خواب آمد هر دور <sup>چو بخت سلطان چه بردست کرد</sup>  
 چو پستی توانگر سر از کیم مست <sup>بروشگر به دان کن ای شک</sup>  
 نداری بخدا نه ان دست ریس <sup>که بر خیزد از دست از ریس</sup>

شنیدم که صاحب دلی نیک مرد <sup>یکی خانه بر قامت خوش کرد</sup>  
 یکی گفتی دامت دست ریس <sup>که زین خانه بهنم کنی گفت ریس</sup>  
 چه بچوایم از طایفه افراسین <sup>بسیار بهر یکدراستین</sup>  
 مکن خانه بر راه سبیل ای غلام <sup>که گشت رانگشت این خارش تمام</sup>  
 نه از معرفت باشد و عقل و رای <sup>که بر ره کند کار وانی پسرای</sup>

یکی سلطنت ران صاحب شکوه <sup>فرو خواست رفت آفتابش بکون</sup>  
 بشنخی دران بشو کشتی کذاست <sup>که در دوده قایم مقام نداست</sup>  
 چو خلوت نشین کوس و است <sup>و که ذوق خلوت در کینج ندید</sup>

چپ و راست اشگر کشید <sup>دل پر دلاور زو میدان گرفت</sup>  
 چنان سخت بازو شد و تن جنگ <sup>که با نیک بویان طاعت جنگ</sup>  
 زلفی بر انداخته خنجر <sup>که چرخ کشید و هم رای و دست</sup>  
 چنان در حصارش شد جنگ <sup>که حاجز شد از پیر باران و پیک</sup>  
 بر یک مردی فرستاد کس <sup>که صعب فرو مانده فریاد ریس</sup>  
 دامت مدد کن که شمشیر و نیزه <sup>نه در هر دو غالی بود و دست</sup>  
 چو شنید غایب گشت <sup>چراغم انانی خود دوخت</sup>  
 ندانست فارون نوبت ریس <sup>که کین سلامت کین است</sup>

کمال است <sup>که طبعش در کون کون</sup>  
 پیدا اگر پس از روشن شود <sup>که طبعش در کون کون</sup>  
 و کرد تا بر سرمشبه نان <sup>که طبعش در کون کون</sup>  
 سخاویت زینت و سرایه زرخ <sup>که طبعش در کون کون</sup>  
 بخدا بی که از خاک مردم گشت <sup>که طبعش در کون کون</sup>  
 بخت نهادن بلندی محوری <sup>که طبعش در کون کون</sup>  
 سیم ز رجه اندک <sup>که طبعش در کون کون</sup>











از آن مرد و نادان و غفیل که دانست که شیخ از زبان خویش

نگارن با غلامان یکی را ز گفت  
یک سالش آمد ز دل بر جان  
بفرمود جلا در بابی و در شیخ  
یکی زان میان گفت و نهاده است  
تو اول نشستی که سر بسته بود  
تو پندارم کن را ز دل بر کسی  
جواهر بکنه داران بسیار  
پسین تا کوی برود دست به  
پسین و بوسه است در پناه دل  
توان باز دادن به سره و بوی  
نودانی که چو دیو رفت از قفس  
یکی طبل بردار و از ریش بند  
مکو آنکه گریه ملا او شد  
سوی اول نوز که اگر او رتلف دوشه فاش آید

بدینان

بدینان نادان چه خوش گفت زن  
بدانش سخن کوی بادم زن

یکی خوب خانی خان خوش بود  
تر ز نیم مردم ز تر دیک دور  
نفرین بدی بادی خوش کرد  
اگر چنین پسر بخو در بر سرم  
سخن گفت و دشمن بداشت و دوست  
خوش شد و کاه ز منت  
در این که خوش تن دیدی  
چنین زشت از آن برده برداشتم  
کم او از را باشد او از تیر  
ترا ناموشی ای ندا و ندوش  
اگر حال بدست خود میسر  
ضمیمه دی خوش منای زود  
ولیکن چو بیند اشود را ز سر  
که در مصر یک خد خاموش بود  
بگردش خویروانه چو یان نور  
که نیوش بد زبانه است مرد  
چه دانند مردم که دانش و رم  
که در مصر نادان از وی هم او است  
سفر کرده و بر طاف محراب نشست  
یتی دانش برده ندرید  
که خود را نکو روی پنداشتم  
چو کفنی و رونق نماند گریه  
و فارست ناممل را پرده پوس  
و کار با ملای برود و جو و مسر  
که هر که خواهی توانی غصب  
بکوشش نشاید نهان باز کرد

زبان شنیده

در حق  
در حق  
در حق







کتابخانه عمومی مجلس شورای اسلامی

یکی فتنه دید از طرف بر شکست  
کسی خوشتر از خوشی در نیت  
ترا دیده در بهار دزد و کوشش  
مگر باز دانی نیش از زلف از

یکی در میان آمد و سپر شکست  
که با خوب و زشت کیش کثرت  
دین جای کوثر و دل جای شوش  
نگوی که این کوهر است آن دراز

چنین گفته پیری پسندیده شوش  
که در بند رفتن بکنج فتنه  
و خوشی وی دشمنی چون سر  
چنان شکست آورده اندر کنار

خوش آید پیر سخنانی بهر آن بکوش  
بلایم چو بلای سیاهی دراز  
فرورده دندان بلای با شوش  
که بیداری و بلبلی غشی النهار

مرا معروف دامن گرفت  
طلب کردم از پیش و پس چو بکشد  
بتشنگ و دشنام و استوب و جز  
که ای زرق سجاد زرق بوش

کای ناخدا سرش نام شک  
سپیدار سپه فرق کردم چو جگر  
پیری بکار اندر من اوخت رست  
سپه کار و نیا حرد دین فروش

مرا

مرا دال ز کف رفت بود  
کنون بخت شد لغو خام من  
تظلم بر آورد فریاد خواست  
نماند از جوانان کسی دست کسیر

که بشاندم داد ازین مرد پیر  
که شرمش نباید ز پیری شرمی  
معی کرد فریاد و دامن چنگ  
برون رفتم از جام دردم چو پیر

بر منه دو ان رفتم از پیش زن  
پس از مدتی گرد بر من گذار  
که من نو به کردم بدست تو  
مکسی را نباید چنین کار پیش

یکی پیش داد و دطایبی نشیت  
که دیدم فلان صوفی افتاده



فی الوده تار و پیراهنش  
 چو فرزند خوی این کای شید  
 زمانی بر آشفست و گفت ای رفیق  
 بر وزان مقام شمعش بسیار  
 پیش در آورده مردان میست  
 نه زهر که فرمان نکیر دیکوشش  
 زمانی پیچید و در مان ندید  
 میان بست وی اخبارش بدوش  
 یکی طعنه زد که درویش بن  
 تو این صوفیان بن که می خورده  
 اشارت کنان این و آن ابدت  
 بکردن براز جور دشمن حیام  
 بلا خورد و روزی شربت کد است  
 شرب از سر مساری فکرت گفت

که روی سکان حلقه بر آشفست  
 زوینده ابرو به هم در کشید  
 بکار آید امر و زبانه شفیق  
 که در شرح نهی است و در حق جبار  
 خان سلا مت ندارد بدست  
 بفکرت فرو رفت چون خر بکل  
 دیار که مست اندر آرد پوشش  
 ره سر کشیدن ز فرمان نبرد  
 در آورد شهری برو عام جوشش  
 ز می پارسایان پاکیزه دین  
 مرقع بیک کرد و کرده است  
 که آن سر کرانت و این نمست  
 به از شغوت شهر و جوشش خوام  
 بنا کام بردش بجای که داشت  
 بخندید طای در روز و گفت

میز

مزیز آب روی بر آذر کوب  
 که در صورت بریزد و بشهر آب روی  
 بداند رخ مردم نک و بسد  
 که بدرد احصم خود می  
 تر اهر که گوید فلان بدست  
 که فعل فلان را باید رسان  
 بیرون خلق چون دم زدی  
 زبان کرد شغفتی بخت دراز  
 که یاد کسان پیش من بدین  
 که رفتم از ملکین او کم بسود  
 کسی گفت و پند انتم طبیعت  
 بدو گفت ای یار مغفله هوشش  
 با راستی در چه بینی بهی

مگوای جواغر دصا ب خرد  
 و کونیکم دست بدی کن  
 چنین دان که پوشش خودت  
 و زین فعل بدی بر آید بیان  
 بدو گفت و از شده سرفراز  
 مرا بدکان در حق خود مکن  
 بجهان تواند رفت و اهد فرو  
 که دزدی بسامان تراز بخت  
 شکفت آمد این داستانم گوش  
 که بر خیشش مرتبت می کنی



بلی گفت وزوان نه تور کنند  
که ایوان سپید کرد و پیزی خورد

یازوی مردی شکم پر کنند  
که ایوان سپید کرد و پیزی خورد

مرا در تقایبه ادرار بود  
چون داد معنی دوم در حدیث  
شند این پشوا ای ادب  
حسودی نیست نباید ز دوست  
کرا و راه دوزخ گرفت از می

شب در دوزخین و تکرار بود  
فلان یار بر من حسدی برد  
بر آید هم اندرون جیبت  
بندی بر آشفوت و گفت ای باب  
چه معلوم کردت که جیبت کو  
ازین راه دیگر در می رسی

کسی گشت بتاج خوان خواره است  
نرسد می ز آه و فریاد خانی  
جهان دیده پیردیرینه زاده  
کز و در ادم معلوم مسکن او  
نورست از وی روزگار شین

دش می چونک سپه یاره است  
حدای تو بستان از و داد خلق  
جوانرا یکی پند پیرانه داد  
جو آمدند از دیگران کین او  
که خود زیر دینش کند روزگار

دروغ

نه بیدار از و بهر من آید  
دگر کس جیبت پیش می رود

نه نیز از تو غیبت بسند آید  
مبادا که تنها بدو رخ رود

شنیدم که از یار سپایان یکی  
دگر یار سپایان خلوت نشین  
با حرفا ندان حکایت نهوت  
مدر برده بر یار شوریده مال

بطیبت بخندید با کو دی  
بجیس فتادند در پوشین  
بصاحب نظر باز گفت ندوکن  
نه طبیعت مراست و غیبت حلال

دش درم رخت روز نه ناست  
بکی عابد از یار سپایان و سید  
که بسم الله اول بسنت باوی  
پس آنکه دامن شوی و بینی سید  
بسیار به دندان پیشین بمال  
وزان پس سه مشت آب بروی زن  
و کرد ستهانا بر فن بشوی

ندانم چپ که است و است  
همی شپش امونم درت ورد  
دوم نیت آور سیم گشت سوری  
مناخر با گشت کوچک بخار  
که نهی است در روز بعد از زوال  
ز رشتن که موی سرتا ز فتن  
ز تسبیح و ذکر و انج دانی بکوی



و کمر بند سر بعد از آن غسل پای  
 کمر بند انداختن درین شیوه به  
 شنید این سخن ده خدای قدم  
 نه هواک در روز کفنی خطاست  
 و من کوزنا گفتنها نجاست  
 کسی را که نام آمد اندر میان  
 چو ملواری کوی که دم خسرو  
 چنان کوی است کوی اندر  
 و کمر بند از دیده ناظر است  
 نیاید می شربت از فوشتن

طریقت زنا سان ثابت قدم  
 یکی زان میان غیبت آغاز کرد  
 کمر بندش ای بارشوریده رنگ  
 بکشت از پس پار و پار خویش

چنین

چنین گفت در پیش صداقتش  
 ندیدم چنین بخت بر کمر بند کمر

چه خوش گفت دیوانه مغزی  
 من از نام مردم بر نشستی برم  
 که داند پروردگار خسر  
 هر آن کو بر نام مردم بجای  
 رفیعی که غایب شد ای نیک نام  
 یکی انگ مالش یا طلال خور شد  
 که اندر قنای تو کوید همان  
 کسی پیش من در جهان عاقبت

که کس را شنیدم که غیبت رواست  
 یکی پادشاه ملامت پسند  
 خلاست از و تغل کردن خسر

چنین



در این کتاب از حدیث و روایات و کلمات و اشعار و غیره  
 در بیان و تفسیر و تعلیل و توجیه و غیره  
 در بیان و تفسیر و تعلیل و توجیه و غیره

دوم پرده بزرگی حیای منین  
 که خودی در پرده خوشن  
 که او می در او فزاید بپناه  
 ز فعل بر شمر چه دانی بکوی  
 بسم که تر از وی ناز است کوی  
 بمان و خیر و خیر و خیر و خیر

ششم که زدی در آمد زشت  
 بد و واژه سپیدان برکت  
 بد و بد بقال از و نیم دانک  
 که ره می زنده پستیانی بروز  
 خدا یا نوش رو با تش مسوز  
 که ره می زنده پستیانی بروز

حکایت گفتار اندر زبانه مستی و منور و آزاد

یکی گفت با صوفی با صفا  
 که تا خوشی ای بر از رخفت  
 کسی قول دشمن نیارد بدوست  
 چنانکه از شنیدن بگریزد دستم  
 که دشمن چنین گفت اندر نهان  
 بخشم آوردنک مرد سلیم  
 که مرگش خوف را گفت چهر  
 از آن محبتش تا توانی گسهر  
 که مرگش خوف را گفت چهر

که او تر فتنه که ظهور  
 که او تر فتنه که ظهور

سپه حال و مردان در پستی پای  
 به از فتنه از جای بردن جای  
 بمان و خوشن و بمان و خوشن  
 به از فتنه از جای بردن جای

فریدون و زبیری پس پندره داشت  
 که روشن داد و درین دیده داشت  
 رضای حق اول نگاه داشت  
 که روشن داد و درین دیده داشت  
 نه در عامل سبیل برینون  
 که روشن داد و درین دیده داشت  
 اگر بانی حق نداری و شکاه  
 که روشن داد و درین دیده داشت  
 یکی رفت پیش ملک با ممداد  
 که روشن داد و درین دیده داشت

نه در نهان دشمن است این  
 که سیم و زازوی ندارد و بوم  
 بپیرد و بداند آن تو سیم باز  
 مبادا که دشمن یابد بدست  
 چشم سیارست نکه کرد شاه  
 که در صورت دوستان پیش من  
 زبیر پیش خشمش پوید گفت  
 که در صورت دوستان پیش من

لایق زنده  
 لایق زنده



چنین خواهم ای نامور پادشاه که باشند خلوت غم نیک خواه  
چو حرکت بود و حده سیم من بقاش خواهم از بیم من  
خواهی که مردم بصدق و نیاز سیرت پندار خواهم در آن  
خجسته شمارند مرا و مردان دعا که چو شن بود پیش تر  
پسندید از و شهریار آن چه گفت کلی رویش از تازی بگفت  
ز قدر و مکانی که دستور داشت مکانش میزد و قدرش فراوان  
ندیم ز غماز سر کشیده تر نکون طالع و بخت برکت  
ز دانی و تیره رالی که دوست خلافت آورد در میان دوست  
کنند این و آن خوش دل باره وی اند میان کور بخت و خیل  
میان دو کس آتش افروختن نه خلدت و نود در میان روشن  
بگویند دانی سخن سودمند و گریه پیش رانیا بد پسند  
که فردا اینهمان برادر خویش که آده چو اهن بگردم بگویش  
چو سعدی کسی و وفی خلوت چشید که از هر دو عالم زبان در کشید

زن خوب فرمان بر پارسا کند مرد در پیش رانیا  
اصلاح او ز راه او هیچ زد و حک فرمانی ابدی  
و حکمتی ااعت از بهی خوب روی خود ز

برو

بروینج نوبت بن بر درت  
همه روز اگر علم نوار می خشم مدار  
که انا نه آباد و کم خانه دوست  
چو سنو ریاست زن نوب روی  
کسی بر گرفت از بهان کام دل  
اگر پارسا باشد و خوش سخن  
زن خوش منش دل نشان بر که خوب  
بهر از پری خمره زشت روی  
چو طوطی کلاخشی بودم شش  
سز در جهان نه با و ارسک  
نه پای رفتن به از کنش تنگ  
بنزدان قاضی گرفتار رسه  
سفر بد باشد بران که فدای

چو یار موافق بود در برت  
چو شب خشم ساری بود در کنار  
نذارا بر وقت نظر سوی اوست  
بیدار او در بهشت است  
که یک دل بود با وی آرام دل  
نکه در نلویی و ز سستی مسکن  
که آینه کاری بیوست و خوب  
ز ن دیو سیمای خوش طبع کو  
نه علوا خورد پسر که اندوده رو  
ولی کن زن بد خدا پادشاه  
نمخت شمارد خلاص از نقض  
و کر نه بنه دل به چار سکه  
بلای سفر به که در خانه جنگ  
که در خانه دیدن برابر و کسره  
که بانوی زشتی بود در پیری

و اما و اما



دری خرمی بر پیرایه بپسند	که بانگ زن از وی بر آید پسند
چو زن راه بازار گیرد بزن	و گریه تو در خانه بنشین خورن
اگر زن ندارد سوی مرد کوشش	پس او بل بگفت مرد و پویش
زنی را که جهلست و اراست	بلا بر سر خود نه خواست
چو در کینه جوانان شکست	از انبار کندم فرو سوی دست
بزان بنده حق نیلوی خوانست	که با وی دل و دست زن را
چو در روی بیکانه خند زن	و گریه و لولاف محرمی زن
زن شوخ چون در دست در زن	برو گویند بچه بر روی مرد
ز بیکانگان چشم زن کور باد	چو بیهوشون شد از خانه در کور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست	شاید از خرمندی در ای نیست
گر نیز از گشتی در دهان نهند	که مردن به از زندگانی بپسند
بیوشانش از چشم بیکانه رو	و گریه نشود ریه زن اوته تو شود
زن خوب و خوش طبع بشود	رها کن زن رشت ناسازگار
چه بغیر آمد این یک سخن از دهن	که بودند کسر شده از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد	و گریه گفت زن در جهان خود مباد

زن

بهمه کارها و همه چیزها  
بهمه کارها و همه چیزها  
بهمه کارها و همه چیزها

زن نوکس ای دوست هم نو بهار	که تقویم یارین نیاید بکار
کسی را که بینی کرد و ساز زن	مکن سعید طبعه بروی زن
نوم جو بینی و بارش	اگر یک سحر در کنارش
جوانی ز ناسازگار جز نیست	بر پیر مردی نبالید و گفت
کران یا که از دست این جسم خرم	چنان می برم کار یا سنگ خرم
ببینی به نشتن ای خواب و دل	کس از جبهه کردن نکرد و خجل
بشاید بالالی ای خانه سمور	چرا سبک زهر من بنامش برور
جواز کلنی دیده با شنی خوشی	روا باشد از جور خارش
درختی که بیو پنهان رخ خوری	تخل کن آنکه که خارش خوری
پسر چون زده بر کد شش سن	ز تا حرمان کوفرا تر شش سن
بر پشته اش نشاید فروخت	که تا چشم بر هم نهی خانه شش
چو خواهی که نامت بماند جای	پسر را خرمندی انورای
که گر مثل و رایش نباشد بسی	بیمه ی و از تو نماند کسی

الوری



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسیار روز کار که پس خفی برود  
چون پیرنازک برود  
خزمنند و بر مین کارش برار  
بجزدی درش ز جو تعلیم کن  
نواموز را از کرد و حسن و زه  
بیاموز فرزند را درت رنج  
مکن نیک بر دست کامی که هست  
چو دانی که گردیدن روز کار  
چو بر پیشانی نشاندش درت رنج  
نزدانی که سعدی هم از چه یاف  
بخزدی بخود از بزرگان فقا  
هر آنکس که فرزند را غم خورد  
نکند از آموزگان بدش  
سینه نامه نرزان بخت خواه  
ازان بی حمت باید گرفت  
در بغش بخور ز جلاک و تلف  
که پیش از پیر مرده به ناخلف

بشی دعوی

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بشی دعوی بود در کوی من  
چو آواز مطرب بر آمد ز کوی  
پری بگری بود محبوب من  
چرا با جوانان نیایم  
شیدم می قامت سیم من  
نامن چو مردان ناری بدست  
همان که پیش گردان بفرمان برد  
همان مثل کوچه آموزگار  
سر را نکودار رات سپان  
خزاین کندش مد خسانه من  
نشانده موس با خشن باطنی  
چو خود را بهر مجلسی جمع کرد  
زن خوب و خوش حوی اراسته  
در و دم چو چیده دی از و فانی  
که از خنده افتد چو گل در فقا

زهر چشم مردم در و این  
بگردون شد آوازی نای هوی  
بدوست ای دلبر خوب من  
که روش کنی بجا که شمع  
که می رفت و می گفت با خوشان  
نه مردی بود پیش مردان  
بسی بر نیاید که فرمان دهد  
بپند ببا بپند از روزگار  
که چشمت نماند بدست سپان  
رو خانه آباد کردان برن  
که هر باید ادش بود با بلی  
خودیکر چو پروانه گردش کرد  
په ماند بنادان نو خایه  
که از خنده افتد چو گل در فقا

بشی دعوی



خود را در این دنیا بپوشان و در آن دنیا بپوشان  
بسیار در این دنیا بپوشان و در آن دنیا بپوشان

نه چون کودک هیچ بر هیچ شکی  
که چون قتل نتوان شکستن  
که مثل پان پستی ندارد و پانی  
که مثل شک باقی ندارد و پانی  
سیر از غر و دست از درم  
که غر و دست از درم  
که غر و دست از درم  
که غر و دست از درم

درین شهر باران ببارد  
که باز از کانی تلای خور  
شاید که دست بر دشت  
که دست بر دشت  
که دست بر دشت  
که دست بر دشت

چو پیرون شد از کاروان گداز  
بیش آمدش سنگ و لانی مهمل  
که بسیار ازین بخت  
که بسیار ازین بخت  
که بسیار ازین بخت  
که بسیار ازین بخت

نه خلقت نه معرفت نه جوهر  
که معرفت نه معرفت نه جوهر  
که معرفت نه معرفت نه جوهر  
که معرفت نه معرفت نه جوهر

که روی انچه شد با خوش  
که مایک بازیم و صاحب نظر  
که مایک بازیم و صاحب نظر  
که مایک بازیم و صاحب نظر

یکی صوت دید صاحب جمال  
که دید صاحب جمال  
که دید صاحب جمال  
که دید صاحب جمال



کتابخانه کهنه  
کتابخانه کهنه  
کتابخانه کهنه

روز و شب در پیاپیان کوفه  
ز صحت گریزانان ز مردم سوده  
ر بودت خاطر فریبی دشت  
فرو رفت پای نظر و کشت  
چو آید ز خلق ملامت بکوش  
بگوید که چند این ملامت تو  
نه این نقش دل را پیزد  
دل آنی را باید که این نقش پیزد  
شند این سخن مردگار از مای  
کهن سال پرورده بهشت را  
بگفت از چه صیت بگویی رود  
نیامهر کسی هر آنچه گویی رود  
نگارنده را خود همین نقش بود  
که شوره را دل بیغبار بود  
چرا طفل را روزه موشش بهر  
که در صنع دیدن چو بالغ چو خور  
محقق همان بند اندر ابل بل  
که در جوب روان چین و پیکل  
تلاشت هر سطر من زین کتب  
فروخته بر عارض دل قرب  
محالیت در زیر حرف سپاه  
چو در برده معشوق و در معشوق  
در اوقات پسندی بکنج ملال  
که دارد پس پرده چیدن جمال  
مرا کین سخنهایست مجلس فروز  
چو آتش در و رویشی روز  
ز بزم زخمان اگر بر طبع  
آتش بگریز آتش باری  
کجاست که ز بزم زخمان آتش باری

اکرور

اکر در جهان از جهان گستر است  
در از خلق بر خورشید سینه است  
کس از دست جو زبانها نیست  
اگر خود نمائست و کز خود پرست  
اگر بر روی چون ملک از آسمان  
بدا من در او بهر دست بدکان  
بگوشتی توان دجله را شست  
نشانید زبان بداندیش نیست  
فراموش شدند و است آن  
که این زبید خشکست و آن دام  
نوروی از پر کشیدن خون میج  
پهل تا که ز خلعت بهر سج  
چو راضی شد از بنده پیر دان مال  
کیرا نهان کرد و ز راهی چه پار  
بداندیش خلق ازین آگاه نیست  
ازان راه بجای نیاورده اند  
دو کس بر حدیثی کار و کوشش  
یکی بنده کبر و دیگر ناله  
فرومانده در کج ناری جای  
چو در اکر کشید و کرد و پیکر  
چو در اکر کشید و کرد و پیکر  
که در خورشید گزیند سی  
میزوت گشتند و ز قیست ریو

اکرور



زبان در نهانش بایزاجو شیخ  
 زبان در نهانش بایزاجو شیخ  
 و گریخت و ابوان منتش کردند  
 و گریخت و ابوان منتش کردند  
 بمان انداز دست طعنه زنان  
 بمان انداز دست طعنه زنان  
 اگر باریکی سیاحت نکند  
 اگر باریکی سیاحت نکند  
 که ناز و نه بر دهن از خوش زن  
 که ناز و نه بر دهن از خوش زن  
 جهان دید و راهم بدزدی و سر  
 جهان دید و راهم بدزدی و سر  
 گشت خط از اقبال بودی بهر  
 گشت خط از اقبال بودی بهر  
 غریب را نکوشش گشت خرد و بین  
 غریب را نکوشش گشت خرد و بین  
 و گریخت و ابوان منتش کردند  
 و گریخت و ابوان منتش کردند  
 نه از جور مردم رهنزد زشت روی  
 نه از جور مردم رهنزد زشت روی  
 و گریخت و ابوان منتش کردند  
 و گریخت و ابوان منتش کردند  
 پس بگرداری کنی از پس  
 پس بگرداری کنی از پس  
 و گریخت و ابوان منتش کردند  
 و گریخت و ابوان منتش کردند  
 که فرغانه خوشش دار گشت  
 که فرغانه خوشش دار گشت  
 که می چون پدر خواهد این منم  
 که می چون پدر خواهد این منم



غلامی بمهر از دم بنده بود  
 که کوی خواجه  
 بنام دینانی بنده کوی خواجه

که یار دین سلامت نشینست  
 پیغام برایشست دشمن تر نشینست  
 ندانم که مانند وانیاز نیست  
 رهای نماید کس دست کس  
 گرفتار را چاره دست بس

بوانی منزه و نسیزانه بود  
 نگو نام و صواب دلی و قیامت  
 قوی در لایق در خوبست  
 یکی را بگشتم ز صاف دلان  
 برآمد ز سودای من سرخ رو  
 تودوی تمان تپید و یک مشت  
 افین بشنوی از من که روزی بین  
 یکی که فضلست و فرزند و رای  
 بیک خرده میزد بروی فنا  
 بود نثار و کلام ای مونس من  
 سر آینه زشت خونی بود در سرش  
 اندکمه جیلسن و دانه بدو بوی و حیات

صفای

زیر تیر درویش آینه زنی فلک آینه زنی  
 که تمامید اینست از روی  
 درختان آینه

صفای بدست آوری خیم روی  
 طبعی طلب که ز غنوت رشی  
 منته بپای ای فسر و یای پیش  
 چرا دامن او در اسب زرم  
 نشاید که کس در شنی کینه  
 چو پندایند آیدت خود ممکن  
 من از من شتاپسم و کردنای  
 چو ظاهر بعوت یا اسپم  
 اگر پس ز غم خوب و کرنا سرت  
 کسبم اگر دار بدین و ذاب  
 توانم کشتن اگر من بهم بایم  
 نگو کاری از مردم یک رای  
 نویزی ای حجب هر کرا یک منبر  
 نه که بایب او بار انگشت شمشیر  
 که دشمن که در شکر سعدی نگاه

نه حرفی که انگشت بروی نهی  
 که چشمت فرو دوز از جیب فوش  
 چو خود را شناسم که نزد امغم  
 چو خود را بشناوی این شنی کینه  
 بسو آنکه به سبایه کوبد ممکن  
 رون با تو دایم درون باندا  
 نعرف کن در کثر و اسپم  
 خدایم سیر از تو دانا سرت  
 که چشم از تو دارد و بیک ثواب  
 که قال سود و زیان نمودم  
 یکی را بده می نویسد خدای  
 بینی زده پیش اندر گذر  
 جهانی فضیلت را آور به هیچ  
 بفرست کند و اندون پشاه



ندارد بعد که نگر گوشتش چو مرغی پند بر آورد خوش  
جز این خلقتی نیت کان پند صد دیده تک پندش بکشد  
نه هر خلق راضع باری سرشت یاه و سپید آمد و خوب و نیت  
نه هر چشم و ابرو که بینی گوشت بخوار پند مغز پند از دست

نقش می نیارم ز انکار دوت که شکری ندایم که در دوت  
عظا بیت هر موی از و برشم چه گونه هر موی شکری نسیم  
ستایش خداوند بخشند را که موجود کرد از عدم بنده را  
کرا قوت وصف چنان آت که اوصاف مستغرق نشان آت  
بدی که شخص آفریند ز کل روان و خرد خشت و هوش و دل  
زیست پذیرا پایان شیب نکرتا چه تشریف و اودت غریب  
چه پاک آفریدت بهشت باش پاک که تنگست ناپاک رفتن بخاک  
پیاپی پستان از آینه کرد که صفت تکبیر و چو زنگار خورد  
نه در بند بودی آب میب اگر مدی از سپرد کن میب  
پوروزی بسی آوری سوی شو مکن تکیه ز زو و بازوی خویش

چراغی بینی نوای خود پرست چو آمد بگوشتش سر پیش  
تو قایم بخود نیستی یک قدم نه تنگ زبان بسند بودی زلف  
چو فتن بر پند و روزی کشت غریبی که پنج آردش دهر پیش  
بس آردش کم و پرورش بافتش دو پستان که امروز دلتوا دوت  
کنار و بر مادر دل پذیر بر دخت بالای بان پرورش  
نه کههای پستان درون دلش بخونش فرد برده دنان خویش  
چو باز و قوی کرد و دندان سبطه نویز ای که در نوبه طفل راه

چو باز و بر آورده دست بنو فتن حق دان نه از نسبی و  
ز غیبت مددی رسیدم بهم می روزی آمد بخونش ز ناف  
پستان مادر و آوخت دست بد آورد دهن آبش از شهر شو  
ز انبواب معدده خورش یافتش دو پیشه هم از پرورش کما آت  
برهشت و پستان در دجوی ولد میوه نازنین تر برش  
پس از رنگری شیر خون دشت شیرینه در و بهر خوان خوانش  
بر اندایدش دایه پستان بشه بصیرت فراموشش کرد گناه

چراغی بینی نوای خود پرست  
چو آمد بگوشتش سر پیش  
تو قایم بخود نیستی یک قدم  
نه تنگ زبان بسند بودی زلف  
چو فتن بر پند و روزی کشت  
غریبی که پنج آردش دهر پیش  
بس آردش کم و پرورش بافتش  
دو پستان که امروز دلتوا دوت  
کنار و بر مادر دل پذیر بر  
دخت بالای بان پرورش  
نه کههای پستان درون دلش  
بخونش فرد برده دنان خویش  
چو باز و قوی کرد و دندان  
سبطه نویز ای که در نوبه طفل راه

چراغی بینی نوای خود پرست  
چو آمد بگوشتش سر پیش  
تو قایم بخود نیستی یک قدم  
نه تنگ زبان بسند بودی زلف  
چو فتن بر پند و روزی کشت  
غریبی که پنج آردش دهر پیش  
بس آردش کم و پرورش بافتش  
دو پستان که امروز دلتوا دوت  
کنار و بر مادر دل پذیر بر  
دخت بالای بان پرورش  
نه کههای پستان درون دلش  
بخونش فرد برده دنان خویش  
چو باز و قوی کرد و دندان  
سبطه نویز ای که در نوبه طفل راه

نکات اخلاقی در این قصه



در میان دو مرد و یک زن که در میان دو مرد و یک زن

چوانی سراز راه مادر بناقت دل در دمنش باور بناقت  
چو پیاده شد پیش آورد مهر که ای پست مهر و فراموش کند  
نه در مهند پیروی حالت نبود مکش آن از نو دجالت نبود  
نوازی که گویک مکش رخسار که امروز سالار و سپر پیش  
بحالی شوی باز دفع کور که نتوانی از غولشتن دفع مور  
و گردیده چون بر فروزد پیراغ چو گرم لحد خورد پیر دماغ  
چو پوشیده چشمه نبینی که راه ندانی بی وقت رفتن ز چاه  
تو کرشگر کردی که با دیده و گردنه تو چشم چشم چو دیده  
معلم ناموخت مثل و رای شست این صفت در نهاد  
گرفت منع کردی دلی حق نبوش حق دین باطل نمودی بکوش  
بین نایک انگشت در چند بند بضع خدای بهسم در فکند  
بس آشفتنی باشد واسطه که انگشت بر سرف صنوع سنه  
نامل کن از بهر رونا ز سر که چند استخوان پی ز دو وصل کرد  
که پی کردش کتف و زانوی پای نشاید قدم برگرفتن ز جای  
از ان سجده بر آدین سخت نیست که در صلب او مهر یک سخت نیست

دو صد مهره در یک کر ساختن یکل مهره چون تو پیر داشت  
رکت بر پی است ای سزیده نوک زمین در و سید و سخت بود  
بهر در سر و فکر و رای نیمه جواهر بدل دل بدانش عزیز  
بهاجم بروی اندر افتاده خوار تو چون الف بر قدمها سوار  
نگون کرده ایشان سراز مهر نو آری بعزت خویش پس سر  
نریند ترا با چنین سپرد که سر جز بپاوت فرو داوری  
بانعام نوردانه دادت نه گاه نکردت چو انعام سود گریاه  
و بکنم بهین صورت دلنریز فرفته مشوس برن خوب گیر  
ره و است باید نه بالای راست که کافر م از حیوت چو ماست  
ترا انگ چشم و دهان داد و کوشن اگر خافلی در خلافتش بکوشن  
گرفتم که دینم بکوبی بسک مجوی ای جفا پیشه باد و رت جنگ  
خردمند طبعان منت شناس بدوزند لغت بلخ سپاس

بگردن برش مهره بر فناد  
بکشتی پیشین ناگشتی بدن



زبان آمد از بهر کاش که بسیار بغیبت کرد اندر حق شناس

بزرگان بمانند چهره آن درین	مگر فیلسوفی ز بویان زمین
شیرین ز پیچید و گرد است	و گردی بنودی زمین خواست
و کرتوبت آمد بر تریک شاه	نگرد آن فرومایه بر روی نگاه
خردمند را پسر فروشد شرم	شنیدم که می رفت می گفت نهم
اگر دی پیچیدی کردنش	پیچیدی امروز دی از منش
فرستاد خشمی بدست رمی	که باید که بر خود سپوش نهی
ملک را یکی خطه آمد ز دور	سر و گردنش میچنان شد که بود
بعده از پی مردیش یافتند	بجستند و بسیار و کم یافتند
مکن کردن از شکر منم به هیچ	که روز پسین سر بر آوی به هیچ
یکی گوشش کو دکن مالید سخت	که ای بواب جوی و بر گشته سخت
نم ایستاده دادم که میز من شک	نگفتم که دیوار مسجد بکس
گذرگاه فرآن و پندرت و گوش	بیهوشان و باطل شنیدن گوش
دو چشم از پی صنع دیدن نکو	ز خبیث برادر فرو گیر و دوست
شب از بهر آسایش نش و روز	مه و روشن و مهر کیتی فرد ز
سپهر از برای تو فراش و آرد	همی ستانند بساط بهار اگر بار

اگر باد و برفست و باران و میغ	و گرد چو کان ز برف و تیغ
مکه کار داناان فرمان برند	که خشم خود خاک می پرو رند
و کرتوبه مانی ز سخن جوشش	که سفای ابرایت آرد بشش
صبا هم ز بهر تو فراموش و آرد	همی کشتند بساط بهار
ز خاک آورند زنگ و بوی طعام	نماشا که دیده و مخز و کام
حسل دادت از نخل و من از هوا	رطب دادت از نخل و نخل از هوا
همه نخل بدان بجا بند و دست	ز حیرت که نخل چنان گشت دست
خور و ماه و پروین برای تواند	فنا دبل معوق سپرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک	ز راز کان و برک تر از چو حشک
بدست خودت چشم ابرو و نگاهت	که نمرم با خیال نتوان گذشت
توانا که او نازنین پسورد	با انواع نعمت چنین پرورد
بجایان گفت باید نفس بر نفس	که شکرش نه کار زیانت پس
ندایا دل خون شد و دیده ریش	که می بینم انعامت از گفت و
نگویم دو دام و مور و پسمد	که فوج ملاکات بر اوج فلک
منوزت سپاس اندکی گفته اند	ز نور هم از آن یکی گفته اند



برو سعدی دست دفتر بشوی برای که پایان ندارد پیوی

ندان کسی قدر روز خوشی مگر و تیر و تیغی بسختی  
زمرغان درویش در شکال چه سهلت پیش خداوند آمل  
سیاهی که یک چند نالان گشت خداوند را شکر صحت نکنت  
پیومردانه دو باشتی و پنهانی بشکارند پایان بپای  
پیر کهن برین شد جوان توانا کند رسم بر ناخوان  
چه داند جویان قدر آب زوایمانده کان پرسید آفتاب  
عرب را که بر دلباشد قعود چه خشم دارد از نیش کان ز رود  
کسی قیمت تن درستی نداشت که یک چند بپارد در تبکداحت  
ترا نه و شب کی نماید دراز که غلغله ز پهلوی پهلوی ناز  
بر اندیش از افغان و خنجران که رنجور داند درازی شب  
بپانک دهل خواب پذیر گشت چه داند شب پاسبان چون

شنیدم که طغرل شبی در خان کد کرد بر هندوی پاسبان

زباریدن برف و باران و سیل بلرزه در افتاده چون سبیل  
دش روی از زحمت آورد و خوش که برسان قبا و پوستم پیش  
می منتظر باش بر طرف بام که پرون فرستم بدست غلام  
درین بود باد صبا بر وزید شهنشاه در ایوان شامی خندان  
و شافی پری چهره خیل داشت که طبعش بدو اندکی میل داشت  
نماشای ز کس جان خوش قاذ که هندوی مسکین بر نقش زیاد  
قبا بوسنی قاذش بکوشش زبختیش دریا مدبروش  
مکر رنج سر مابد و بس نبود که جور سپهر انتظارش فرود  
نگه کن سلطان بغلت نخوت که چوبک ریش با مبادان کفوت  
مکر نیک تخت فتوحش شد که دستت در خوش آغوش  
ترا شب بعش و طرب می رود چه دانی که بر ما چه عیب می رود  
فرورده سکار وانی بدیک چه از پا فرورفتن کانش ریک  
بدارای خداوند زورق بر آب که بچار کانه اگشت از پسران  
توقف کنند این جوانان جبت که در کار دارند پیران پست  
تو خوش خونه در مودج کاروان مهارش در کف پاسبان



چه نامون و گو هست چه پسنک  
 زره باز پس مانده کان پرس حال  
 نه اکو نه پیکر میون می برود  
 پیاده چه دانی که توانی خورد  
 باز ام دل خفتگان در بنه  
 چه دارند حال شکم گر پسته

بگوشت و گوشت

یکی را پس بر ستون بسته بود  
 همه شب پریشان و دل خسته بود  
 بگوشتش آمدش در شب پتله زدند  
 که شغفی می نالد از دست ننگ  
 بخندید و ز دست بر روی و گفت  
 ثوباری زد و در آن چه نالی گفت  
 برو شکر نذران کن ای ننگ  
 که دست چسپ ننگ بر من نیست  
 مکن ماله از بی توانی بسی  
 چو بهی ز خود بی توانی کپی

بگوشت و گوشت

بر مننه شنی یک دم و ام کسرت  
 تن خوش را کسوت خام کسرم  
 بنالیده کای طالع بد کلام  
 بکدام بیختم درین زیر خام  
 چوناخته آمد ز شغف بخوش  
 یکی گفت از چاه زندان خوش  
 بجای آوری خام شکر خدای  
 بچون مانده خام بردت و پای

بگوشت و گوشت

ملی کرد

در همه شایسته آید همه جان  
 در به به به به به به به به به

یکی کرد بر پای کسدر  
 بصورت جهود آمدش در نظر  
 فغای فرو گفت برگردنش  
 بختید درویش پیم افش  
 نخل گفت کاج از من آمد خطا  
 بختشای بر من چه جای عطا  
 بشکرانه گفتا بر سیم  
 که آنم که پنداشتی نیستم

بگوشت و گوشت

زره باز پس مانده کی کریت  
 که یکین تر از من برین دست  
 خری بارکش گفتش ای بی یتم  
 ز جو فلک چندالی تو نیت  
 برو شکر کن چون نبعت دری  
 که محروی آید ز مستکبری

بگوشت و گوشت

یکی را که در بند بینی شنید  
 مبادا که ناکه در افنی بیند  
 نه آن در امکان نقد به مرست  
 که فردا چو من با شنی افتادست  
 نه اسپهان خط پس بیشت  
 مزین طعنه بر دیگری درشت  
 بداری مسلمان بشکرانه دست  
 که ز تار مع بد میات نیت  
 خودی رود که جوین ادست  
 بختشکشان می برد افست

بگوشت و گوشت

ملی کرد

باز نیک نای جان اندرون

بگوشت و گوشت

بگوشت و گوشت

بگوشت و گوشت



سرشت بیاری شفا در حل  
 نه پنداند زو را و در با ابل  
 حل خوش کنیزند کانه مزاج  
 ولی در مردن ندارد علاج  
 رمن مانده را که جان از بدن  
 بر آید و دانگین در دمن  
 یکی کز پولاد بر مغسز خورد  
 کسی کف صندل با شش بدرد  
 ز پیش خوانا نواسه کسین  
 ولیکن مکن با فضا چسب تیز  
 درون تابود قابل شرب و اکل  
 بدن نازه رویت و پاییزه شفا  
 خراب اندک آن خانه کرد دغام  
 که بام نسا از نطیع و طعنا م  
 مزاجت نرو خشک و گرمست و  
 مر ب این پار طبع است مرد  
 یکی زین چو بر دیگری یافت دست  
 نرا زوی عدل طبیعت ثاپت  
 اگر با دسر و نفس بکشد  
 نف معده جان بر خرد شوا قد  
 و کرد یک معده بخوشد طبعام  
 زن نارین را شود کا رخام  
 در اینان بنند دل امل شفا  
 که پو پسته بام نخواهند ساخت  
 توانایی تن مدان از نورش  
 که لطف حش می دهد پرورش  
 بخش که کرده بر شمع و کارد  
 نهی تن شکارش خواهی گذارد  
 جوئی بخدمت نهی زمین  
 خدا را تشاکوی و خود را بدین

که فرست که خود خدمت کرده  
 نه بپوشه اقطاع خود رسد  
 که است نسیج و ذکر و حضور  
 که دارا نباید که باشد غرور

تخت او ارادت بدل در نهاد  
 بس این بنده بر آستان پیر  
 کرا خون نه توفیق خیر سپد  
 کی از بنده چیزی بغیری سپد  
 زبان را چه بینی که افسار داد  
 بین نازبان که گفتار داد  
 در معرفت دیده آدمیست  
 که بکشور بر آسمان و زمین  
 کیت فهم بودی تبت نواز  
 که این در کردی بروی نواز  
 سرور و درست از عدم در وجود  
 وین جو دهنها دور و کی جو  
 و کز نه کی از دست جو داری  
 محالست که رسد جو داری  
 حکمت زبان داد و کوش آفرید  
 که باشند صد و دل را کلید  
 اگر نه زبان فصه برداشتی  
 کس از سر دل کی خبر داشتی  
 و کز پستی سعی جاسوس کوش  
 خبر کی رسیدی سلطان کوش  
 مر لفظ شیرین خواننده داد  
 نرا پسمع او را که داننده داد  
 مدام این دو حاجبان بر درند  
 ز سلطان خبر می بر سرند  
 چه اندیشی از نو که فعل نکو است  
 از ان درنگ کن که توفیق ازو



فوائد

سند راجہ راجہ بابا امان علی



کیشان هرگز نیا زوده است <sup>بناچار چو سر داک در افشا</sup>  
 مگر کرده بودم گناهای <sup>فولتق زان</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 همه شب درین قید خستم <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 که ناکه دهنل زن فرو رفت کون <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 خطیب سیه پوش شب بی دلف <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 و نادرش <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 نوکنی که در خطه ز نکبار <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 متخان بنه رای ناسینه <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 کس در شهر از مرد و از زن <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 من از خصه بخور از خواب مست <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 بکبار از آنها برآمد خروش <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 چو بت خانه فالی شد از آنجن <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 که دانم نه این پیش مشکل نماید <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 پو دیدیم که جهل اندر و حکم است <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 نیار استم از حق و کرم گفت <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 ارفق حق سوزان سویی قاهر اولدم <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 حسی

پو بینی زبردست راز و رست <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 زمانی بسالوس گریان <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 بگریه دل کا فران کسر و جیل <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 دویدند خدمت کسان سوی من <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 شدم عذر گویان بر شخص حاج <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 بیک را یکی بوسه دادم بدست <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 بتغیید کا فر شدم روز چپند <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 چو دیدم که در دیر گشتم امین <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 در دیر حکم بسنم <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 بیکم کردم از زیر تخت و زیر <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 پس پرده مطهران از بر پرست <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 بغورم در آن سال معلوم <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 که ناپاد چون در کشد برسمان <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 بر من شد از روی من شش باز <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 بتازید و من در پیش تا نسیم <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 که نشین بود خیم بر روی کار <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 بگوشتن چای در انداختم <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup> <sup>بجای</sup>  
 حسی







ز زینو کرد این حلاوت بیدید  
 همان کسی که در مار زهر آفرید  
 چو خواهد که ملک تو ویران کند  
 نخست از تو خلعت پریشان کند  
 و کرباسش بر بختش بپوشد  
 پس از بخت از تو آسایشی  
 نگیرد مکن بر زه را سست  
 که در پست کسوفتد و بر ناست  
 پس چون سودمند است اگر بشنوی  
 بدان رسی که طرقت روی  
 مقامی بیای که تری دهند  
 که بر توان عزت سعادتی دهند  
 ولیکن نیاید که به تنها آوری  
 ز درویش در مانده یاد آوری  
 فرستی مگر رحمتی در پیسم  
 که برگردان خوش واثق نسیم  
 (از جمله)

بیای که عزت بهشتا در دست  
 مگر خفته بودی که بر باد رفت  
 پوینجاه سالت برون شد ز دست  
 چننت شمر پنج روزی که هست  
 قیامت که باز آری میگویند  
 منازل باعمال نیکو در دهند  
 بفضالت بچند آن آری بری  
 و بر عقلی شریاری بری  
 زینچه درم پنج اگر کم آید  
 دست ریش و سرینجه درم شود  
 که باز آری چند آنکه آید  
 تهنی دست رادل پر آید  
 (از جمله)

که در این دنیا  
 که در این دنیا  
 که در این دنیا  
 که در این دنیا

اگر مرده مکین زبان داشتی  
 بفزاید و زاری فغان داشتی  
 که ای زنده چون هست امکان  
 لب از ذکر چون مرده بر تن داشتی  
 چو مار بغلت بشد روز کار  
 تو باری دی چند فرصت شمار

**کتابت پیر مراد**

شبی در جوانی و طب و نفس  
 جوانان نشینم چندی بهم  
 چو بیل سریان چو گل ناز زوی  
 ز شوخی در اواره غفلت بکوی  
 جهان دیده پیری ز یاد گشت از  
 ز جور فلک ایل مویش زهار  
 چو فزون دمان از سخن بسته بود  
 نه چون مالب از خانه بر بسته بود  
 جوانی فراروت گشتی زینر  
 چو در کعبه حیرت نشینی بدر  
 ببارام دل با جوانان جسم  
 جوالش نگر تا چه پیرانه گفت  
 چو با دقبا بر گلستان وز د  
 چمدن درخت جوانان سزود  
 چو بخت سود چون بر روی رسید  
 بهاران که باد آورده بید شک  
 برین درخت کهن بر خشک  
 که بر عارضه صبح پیری و بید  
 (از جمله)

چو بخت سود چون بر روی رسید  
 بهاران که باد آورده بید شک  
 برین درخت کهن بر خشک  
 که بر عارضه صبح پیری و بید  
 (از جمله)

که در این دنیا  
 که در این دنیا  
 که در این دنیا  
 که در این دنیا



بغیر اندر مجره بازی که بود <sup>اولی</sup> و یاد مگر پسر رسته خواهد بود <sup>دوم</sup>  
 شمار است نوبت برین جوان <sup>جوانان جوانان</sup> که ما از شمع شستیم دست <sup>قیمت است</sup>  
 چو بر پیشترت از بزرگی بخار <sup>جوانان جوانان</sup> و گر چشم عیب جوانی مدارا  
 هر ابرو بارید بر پیر زان <sup>جوانان جوانان</sup> نشاید چو نیل ناسای باغ  
 کند جلوه طایر و پس صاحب جمال <sup>جوانان جوانان</sup> چه میخوامی از باز بر کنده بال  
 هر غله شک اندر درو <sup>جوانان جوانان</sup> شمار کنون میارم دستت  
 گلستان ما را طراوت کدست <sup>جوانان جوانان</sup> که کل دست بند و چو زمره دست  
 مرا نکه جان پدر بر خصاست <sup>جوانان جوانان</sup> و گر نکه بر زندگانی خطاست  
 کل پسر رخ رویم نگر ز زتاب <sup>جوانان جوانان</sup> فوریست چون زار گشت آفتاب  
 مونس سخن از گوزن نا اتمام <sup>جوانان جوانان</sup> چنان رشت بنود که پیر خام  
 مرا چون می باید چو طفلان گریست <sup>جوانان جوانان</sup> ز شرم کنان نه طفلان ز رست  
 نگو گفت لثان که ناز ز رستن <sup>جوانان جوانان</sup> به از سالها بر خطا ز رستن  
 هم از با میدان در کلبه بست <sup>جوانان جوانان</sup> به از سوز پیرایه دادن ز رست  
 جوان نارسا ندیامی نبور <sup>جوانان جوانان</sup> بر و پیر سگین سپیدی کور  
**بیت که از آن پسر رسته را**

کهن

از این دست و پا که است

جوانان جوانان

جوانان جوانان

جوانان جوانان

جوانان جوانان

کهن سالی آمد بنر و طبیب <sup>اولی</sup> ز نالیدنش تا بگردن قریب <sup>دوم</sup>  
 که دست برک بر نه ای نیک را <sup>جوانان جوانان</sup> که پاییم می بر نیاید ز جای  
 بدان ماند این قامت خسته ام <sup>جوانان جوانان</sup> که کوی بکل در فرو رسته ام  
 بدو گفت دست از جهان و گشت <sup>جوانان جوانان</sup> که پایت قیامت براید ز کل  
 نشناخت جوانی ز پیران جوی <sup>جوانان جوانان</sup> که آب روان باز نیاید جوی  
 اگر جوانی زدی دست و پای <sup>جوانان جوانان</sup> بهنگام پیری بهشت باش وای  
 نشناخت آنکه از من زمین گرفت <sup>جوانان جوانان</sup> که شام سیده دمیدن گرفت  
 بیاید مو پس کردن از پیر <sup>جوانان جوانان</sup> که دور مو پس بازی آمد پیر  
 بسنری که بازه کرد و دست <sup>جوانان جوانان</sup> که پیشنه نخواهد دید از کس  
 نفع کنان در هوا و مهر <sup>جوانان جوانان</sup> که شستم بر خاک بسیار کس  
 کسانی که دیگر خست اندر <sup>جوانان جوانان</sup> بیایند و بر خاک مایند رند  
 و رنجا که فصل جوانی بر دست <sup>جوانان جوانان</sup> به هوا لب زندگانی بر دست  
 و رنجا چنان روح پیر و زمان <sup>جوانان جوانان</sup> که بگذشت بر ما چو بر و یان  
 ز سودا که آن پیر و خرم <sup>جوانان جوانان</sup> نیرداخته تا خرم دین فورم  
 و رنجا که مشغول باطل شدیم <sup>جوانان جوانان</sup> ز حق دور ما ندیم و خافل شدیم  
**بیت که از آن پسر رسته را**



این را یاد ده و هر که بداند  
 از او بپوشد و بپوشد  
 از او بپوشد و بپوشد  
 از او بپوشد و بپوشد

چه خوش گشت با بوزک آموزگار که کاری نکردیم ش. روزگار  
 بر طاعت او ستاد و بر طاعت او ستاد  
 جوانا ره طاعت امروز کسیر که فردا جوانی نیاید ز سپهر  
 فراغ دلت مست و نیروی نین چو میدان فراخت کوی بنرن  
 من آن روز را قدر شناختم بدانش کنون که در باخشم  
 فشار روز کاری زمین در بر بود که هر روزی از وی شب قدر بود  
 چو شش کند سپهر خیز بارز تو می زد که بر باد پای سپوار  
 شکست و کسب کرد و کسب کرد و کسب کرد و کسب کرد  
 کیون خوشا دست بخت زد و دست طبعی ندارد مگر باز بست  
 که گفت بچگون در اندازش چو افتاد هم دست و پای زن  
 بخت بدادی زد دست اب پاک چه باره تون جز نیم خاک  
 چو از جا بکان در ویدن کرد بهر دی غم افشان و خیزان رو  
 سران با دیان بر فتنه نشین توی دست و پای نشین خیز

شبی خوابم اندر بیابان فیه فرو بست پای بزم دیدن بغید  
 بر کعبه خوابم غمناک غمناک غمناک غمناک  
 غمناک غمناک غمناک غمناک

ز نام شش بر سپهرم زد که خیز ز نام شش بر سپهرم زد که خیز  
 مگردل نهادی نردن ز بس که می بر خیزری بنانگی جرس  
 میام چو خواب خوش در دست و پایی بیابان لپش اندر دست  
 تو از خواب نوشتن بنانگی خیل و خیزری دگر کی رسی در پسیل  
 فرو گشت طبل شش ز سپاروان بنزل رسید اول کاروان  
 خند خوشیاران فرخته خست که پیش از دهل زن بسازد خست  
 بره خنکان تا بر آید سپهر و بپندره رفتگان را اشر  
 بس از خن بزار بودن چه سود و بپندره رفتگان را اشر  
 چکنه سنا بدوخت درو و بپندره رفتگان را اشر  
 جوهر ک اندر ارد ز خوابت چه سود و بپندره رفتگان را اشر  
 شست روز شد دیده برین خواب و بپندره رفتگان را اشر  
 که او نام اندر سپاسی سپید و بپندره رفتگان را اشر  
 بخواهد که شدت این دی چندین و بپندره رفتگان را اشر  
 وزین نیم هم در نیایی کدشت و بپندره رفتگان را اشر  
 که امید داری که خرمن بری و بپندره رفتگان را اشر

کنون وقت خست اگر پروی شمع نیم و فیه در بخت  
 شمع نیم و فیه در بخت شمع نیم و فیه در بخت  
 شمع نیم و فیه در بخت شمع نیم و فیه در بخت



بخش قیامت مرد تنگ دست که وجهی ندارد بجز پشیمانیست  
 کرن چشم غلغله و تدبیر کور کنون کن که جنت است خوردن  
 بکایه توان ای پسر سو کرد از چپ سودا بداند که پسر بایه خورد  
 کنون کنوش کاب از کمر در گذشت نه وقتی که سیلاب باز سر گذشت  
 کنونت که چشم اشک بیار زبان در دهان زنت خدای بیار  
 نه پیوسته باشد روان در بدن نه همواره کرد در زبان درد من  
 کنون بایست عذر و توقیف گفت نه چون نفس ناطق زلفش بخت  
 ز داشتگان بشنوا مرد قول که فردا نکیرت پیر پسند ببول  
 غنیمت شمار این کرامت نفسی که بی مرغ قیمت ندارد نفس  
 مکن عمر ضایع با فسوس و حیف که فرصت عزیز است و الوقت سیف

فنا زنده دارک جان برید و گر پس عمرش کربسان درید  
 چنین گفت بیستنده تیر پیش چو فریاد و زاری ز پیش بگویند  
 ز دست شمارده بر بختش که پیش درت بودی دریدی نفس  
 که پندین ز شمار و دردم پیش که روز و شبش از تو کردم هیچ  
 محمد بن ابی بکر طالع دهر پیش اوله  
 فراموش

فراموشی که دی مکرر خوشی که هر که منت نایوان کرد و پیش  
 میجو و رم زده ریزد کشت زجران طغی که در خاک رفت  
 تو پاک آمدی بر خرز با شش و پاک که ز شدت ناپاک رفتن بجاک رفت  
 کنون باید این مرزا پای است نه آن دم که سر رشته بردت رفت  
 اگر پهلوانی و گر تیغ زن نشستی بجای و گر کسی  
 خرد و شکر اگر بکسلاند مکنند چو در یک ماند شود پای بند  
 نه این چندان بود دست دور که پایت ز رفت در یک کور  
 که بگذرد بپای بر و کردان چو دی رفت و فرانیاید بست  
 حساب از چنین یک نفس گشت حساب از چنین کشت با چنین

فرو رفتیم ایکی ناز نشین کفن کرد چون کرمش ابرشمن  
 بدیمه در آمد بس از چند روز که بروی بگریزد بزاری و سوز  
 چو پو سیمده بدش حرم کفن بکیرت چنین کشت با چنین  
 محمد بن ابی بکر طالع دهر پیش اوله  
 فراموش



کی با ساسیمیت حق پرست  
 سر خوشه بندش چنان خیره کرد  
 همه شرب در اندیشه کین وصال  
 در قامت عجزم از بهر خواست  
 سسای گم پای بسش رخسار  
 یکی خیره خاص از بی دوستان  
 بغر سووم از رفقه برتره خوش  
 دیگر زید درستان پزندم خوش  
 خاشاکش حرف کرد کالینورنگ  
 خیال از بار ساسیمیت و دیوانه

فنادش کی نیست زرتین است  
 رسودا دل زو ششش پیر کرد  
 درونازیم ده نیاید زوال  
 در خان سفش سرود خاق  
 در چهره اندر سرابو پستان  
 نف دیکدان انجمن و مغرم بسو  
 براحت دم روح را پیر و رس  
 بخوشش فرورده خرنجک جنگ  
 خیال از بار ساسیمیت و دیوانه

میان دوین و شنی او دو جنگ  
 زویدار هم ناسیدی کرمان  
 بی را اجل بپرس او ردش  
 بداندش او را درون شادست

خرو خواب و ذکر غایبش بنمود  
که بای نبودش فرار داشتست  
که حاصل کند زان کل کوشش  
که ای نفس گونه نظر سپید  
که یک روز خشنی کن از کجاست  
که از پیش نشاند یک آفتاب  
که چون نشاید یک شش است  
که سرمانه عمرش پاس مال  
که فردا شوی سرمد در خاک

پیر از کبر هر یک دیگر چون ملک  
که بر هر دو شک اندی پیمان  
پیر آمد بر روز کاران حش  
بگوشش یستی بدنی بر گشت

برین کا خزانہ صاف کر کے







سبحان و تعالی

خبر داری ای استخوانی فحش  
چو مرغ از فحش رفت و یکسخت  
تکه دار فحش که عالم دمیست  
سکندر که بر عالمی حکم داشت  
میسر نو دشت کز و عالمی  
بر فتنه هر کس در و دایه گشت  
چو دل برین کار و آن که نهیم  
بس از مائین کل مد پوستان  
دل اندر دلا رام دنیا بسند  
چو در خاکدان لخت مرده  
نه چون خوانی آید بشیر از در  
بس ای خاکسار کنه غن غریب  
بران از دوشم دیده جوی

که جانی تو مرغ فحش نامش فحش  
در ره نکر در پی سعی تو صید  
دی پیش دانا به از عالمیست  
در آن دم که بگذشت و عالم گشت  
شماند و مهلت دمنش دی  
نماند بجز نام نیگو و زشت  
که با آن رفتند و ماتم بر هر دم  
نشند با یک دیگر دو پستان  
که نشست با کس که دل برنگد  
و یامت شوق انداز روی گورد  
تن و سر بشوی ز کرد سفر  
سفر کرد و خامی شهر غریب  
والا پستی داری از خود بشوی

ز عهد پدیر یادم آید سیه  
که باران رحمت بر و هر دایه  
که در

که عالمیست

که در غلام لوح و فخر خسر  
بدر کرد و ناکه یکی مستی  
چو لشکر است از کشتی طفل خود  
تو نم فتنه شربت است  
ترا خود بماند سپهر از رنگ  
برادر ز کار و در آن شرم دار  
در آن روز که فعل بر سبند و قول  
بجای که دشت نور ز آفتاب  
ز تانی که طاعت بر سبند  
ترا شرم باید ز مردی خوش  
ز تانی بعد از عین که هست  
بوی عذریک شوی شوخ جو زن  
مرا خود چه باشد زبان دوری  
چو از راسنی بگذری قسم بود  
بناز و طلب نفس پرورده کبر

ز بهر سرم که خانم ز خسر  
بجای از دشت شربت است  
که در غلام لوح و فخر خسر  
بدر کرد و ناکه یکی مستی  
چو لشکر است از کشتی طفل خود  
تو نم فتنه شربت است  
ترا خود بماند سپهر از رنگ  
برادر ز کار و در آن شرم دار  
در آن روز که فعل بر سبند و قول  
بجای که دشت نور ز آفتاب  
ز تانی که طاعت بر سبند  
ترا شرم باید ز مردی خوش  
ز تانی بعد از عین که هست  
بوی عذریک شوی شوخ جو زن  
مرا خود چه باشد زبان دوری  
چو از راسنی بگذری قسم بود  
بناز و طلب نفس پرورده کبر



کی بخت و گریه پر و رید  
 چو پرورده شد خوابه بر دم درید  
 چو بر پهلوی جان سپردن عشق  
 زمان آوری بر پیش رو رفت  
 نو دین چمن نازنین پوری  
 ندانی که نایاب زخمش خوری  
 تا ابله در حق ما طغنه زد  
 از اینان نیاید جز کار بد  
 فغان از بد بها که در پیش هست  
 که شود گشت ابله راست  
 چو ملعون پسند آمدش فریب  
 خدا پیش بر انداخت از بهر ما  
 چو کاس بر لب ازین عار و شاک  
 که اول ملعونان قتل  
 نقد دوست نادر کند و دی تو  
 چو در روی دشمن بود روی تو  
 گریست دوست باید گز و بر خوری  
 رو داد از دوست بیکانگی  
 چو بدین که دشمن بود و برای  
 نواز دوست که گزید دوست بای  
 که خواهی دل از مهر و سوز برید  
 که دشمن نیاید زنگه در تو گسرد  
 که دشمن نیاید زنگه در تو گسرد

یکی برد

که در این دنیا هیچ کس نیست  
 که در این دنیا هیچ کس نیست  
 که در این دنیا هیچ کس نیست  
 که در این دنیا هیچ کس نیست

یکی بر دیا پادشاهی  
 بر زمین سپردش که خوش بریزد  
 گرفتار در دست آن کینه توز  
 می گفت هر دم بزار بوسوز  
 اگر دوست بر خود نثار دسی  
 از دین تو دوست دشمن جفا بردی  
 بسا جور دشمن بر دشمن دوست  
 رفتی که بر خود با زرد دوست  
 نو باد دوست یکدل شو و یکدل  
 که خود پیش دشمن بر اید زین  
 در غمت فزوده و دیو ز شست  
 که دست ملک بر تو خامی نیست  
 رواداری از جمل نایاب گیت  
 که پاگان نو پسند ناپاکیت  
 طبعی بدست او صانع جوید  
 شفیع بر این که دوزخ یوی  
 که یک لحظه صورت بندد امان  
 چو پنهان پر شد بدور زمان  
 و کرد دست قوت نداری بکار  
 چو سپارگان دست زاری برار  
 گشت رفتن از انداز بهر ویدی  
 چو کوفت بدرفت نیک آمدی  
 فرا شو چو بینی در صلح باز  
 که ناکه در تو به کرد و فرار  
 مروز بر بار کنه ای پس  
 که حال حاجت بود در سفر  
 پی نیک مردان بپاید شناخت  
 که هر که این سعادت طلب گرفت  
 ولیکن تو دنبال دیو خشی  
 ندانم که در صالحان چون ری

که در این دنیا هیچ کس نیست  
 که در این دنیا هیچ کس نیست  
 که در این دنیا هیچ کس نیست  
 که در این دنیا هیچ کس نیست







یکی غله مرداد نه توده کسرد ز تیار روی خاطر اسوده کسرد  
 نشی مست شد و آتشی بر فروخت نکون بخت کایو خرمن لبخوت  
 دگر روز در خوش چینی نشست که یک روز خرمن ماندش بدست  
 چو سر کشید دیدند در ویش را یکی گفت پرورده خوش را  
 نه توامی که باشی جوین تیر روز بدیوانی خرمن خود پسوز  
 اگر از دست شدی غم از روی توانی که در خرمن کش زدی  
 فیضوت بود خوش اندوختن پس از خرمن خوشن سوختن  
 مکن جان من خم دین و زودا مده خرمن یک نای بار  
 چو بر کشید بختی در افزند بند از وینک بخنان بکیر نه پند  
 پویش از غموت دری غموت کوب نه سودی ندارد دقان زیر چوب  
 برار از گریان غلت پست که فردا غم اند خجل در برست  
 بوی تو

یکی متغین بود بر منکر نامزدی گذر کرد بروی نیکو نظری  
 نشست از خجالت عرف کرده رو که آیا خجل شتم از شمع کوی  
 خبر یافت دانی روشن روان بوز در شاد و دانه که کشیدم  
 اول فاسقا او ز غم نه ایله  
 نیاید

نمایم می شرمیت از خولت من که حق حاضر و شرمیت آید ز من  
 چنان شرم دار از خدو ندوشتن که شرمیت ز عمر سایه کانت خوشن

ز لبا چو کیمت از می عشق مست به امان یوسن در او بخت دست  
 چنان دیو شهوت رضا داده بود چون کرک در یوسن افتاده بود  
 بیتی داشت بانوی مهر از رخام بر تو مختلف بامدان و عام  
 در آن لحظه رویش یوش پیر مردان مبادا که ز شیت آیدش در نظر  
 غم آتوده و سب بکشی نشیت بر بر ز نفس ستمکاره دست  
 ز لبا دو دست یوسن و پای که ای پست چنان سرکش در است  
 بسندان ای روی در هم یکش بنزدی مکن پریشان و خوش  
 روان گشت از دیده بر چهره خوی که بر گرد و ناپای از من جوی  
 نو در روی سگی شدی شرم ناک مرا شرم ناید از خداوند پاک  
 چه سود از پیمانی آری بکف چو سرماییه عمر کردی تلف  
 شراب از پی سرخ روی خورند وز عاقبت زرد روی برند  
 بگذاروری خوانمش امرو ز کن که فردا غم اند بحال پسین  
 خدو کور بخود ایام لوان بکوتا ایام



پیدی کند که بر جای پاک / چو ز شپیت نماید پوشد خاک  
 آوازی از ناله سینه ها / نغمه پی که بروی فندید ما  
 بر اندیش از آن بنده پر گناه / که از خواب غایب شود چندانگاه  
 اگر باز کرد و صدق و نیاز / بز پیش و بندش نیارند و باز  
 بکین اوری با کسی بر سر / که از وی گزیرت بود یا کس بر سر  
 اکنون گرد نماید عمل را حساب / نه وقتی که منشور کرد و کتاب  
 کسی که بد کرد و بد کرد / که پیش از قیامت غم خورد و خورد  
 گراینه از آه کرد و پایا / که شود روشن آینه دل آه  
 بنرس از کناگان خوش این / که روزی قیامت ز نرس نرس

خرب ایدم در سواد جیش / سر از دهن فارغ دل از عیش  
 بزه بر یکی دکه دیدم بستند / شنی چند پکین برو پای بند  
 پس سر کردم اندر نفس / بیایان گرفتم چو مرغ از نفس  
 یکی گفت این بنده کان شب رو / نصیحت نکیرند و حق نشنوند  
 حور

چو بر کس نیاید ز دست پستم / تر اگر جهان شخه کپه و خشم  
 و گزینش را فریست و زیر / زبان حسابش نکیر دد و لیم  
 بگو نام را کس نکیر و اسپر / بنرس از خدا و بنرس از لیم  
 چو خدمت پسندیده ارم بجای / بنیر از دشمن بنیر رای  
 اگر بنده کوشش کند بنده وار / چیزش بنیر خداوند کار  
 و کند را بست در بنده کس / ز جان داری افتد خز بند کس  
 قدمش ز هر ملک بگذری / و کرمانمانی زود و کسری

یکی را بچوکان من و دامن / بنر ز نا چو طبله بر آمد فغان  
 شب از بی قراری بیارست خفت / برو پارسی کند گز و گفت  
 بنشب کر بنه دی بر کینه سوز / گناه آن و رویت بنه دی برو  
 کسی روز خسر نکرد و چیل / که کینه هاید که بر دسوز دل  
 هنوز از صیل داری چه بیم / در عذر خوانان بنزد و کیم  
 اگر چه شمشیر ز داو خواه / شب نوبه نصیحت روزی گناه  
 کرمی که آوردت از نیت مست / شب گزینتی نکیرت دست  
 حور

چو از ده عالم چو از دنیا  
 چو از دنیا چو از دنیا  
 چو از دنیا چو از دنیا

چو از دنیا چو از دنیا  
 چو از دنیا چو از دنیا  
 چو از دنیا چو از دنیا







در این کتاب که در این روزگار  
 نوشته شده است و در این روزگار  
 که در این روزگار نوشته شده است  
 که در این روزگار نوشته شده است

چون از ابر عزت خوارم مکن <sup>خوار نی</sup> بذل کنه شرم مکن  
 مستطعم چون منی بر سرم <sup>خوار نی</sup> ز دست تو نه گرفت مکن  
 بکشتی بنشین بنابر بدست <sup>خوار نی</sup> جناب درون از دست همچون خود  
 مرا شرم ساری ز روی بوس <sup>خوار نی</sup> و کرم شرم سارم مکن پس  
 کرم بر سر آید ز تو پای <sup>خوار نی</sup> سپهرم بودم که من  
 اگر ناجی هستی پسر افرا ز دم <sup>خوار نی</sup> تو بر دار تا پیش بنده از دم  
 تودانی که مکن و پیچاره ام <sup>خوار نی</sup> فرومانده نفس اما زره ام  
 غمی تا ز داین نفس کشن چنان <sup>خوار نی</sup> که حققت تواند گرفتن عنان  
 که با نفس سلطان بر آید بروز <sup>خوار نی</sup> مصایب نکان نیاید زبور  
 بگردان را مدت که را می بده <sup>خوار نی</sup> وزین دشمنانم پناهی بده  
 خدایا بذات خداوندیت <sup>خوار نی</sup> باوصاف بی مثل مانندیت  
 بلیک ججاج بیت الحرام <sup>خوار نی</sup> بمقدون شربت عالی سلام  
 بنکیر مردان شمشیر زن زن <sup>خوار نی</sup> که مرد کشتن بغیر از پیش  
 بطاعات پیلان اراسته <sup>خوار نی</sup> بصدق جوانان نوحا بسته  
 که مارا دران و طریک نفس کشن <sup>خوار نی</sup> ز تنگ دو گفتن بغیر از پیش  
 کرد این

امید نیست

امید نیست از آنان که طاعت کنند <sup>خوار نی</sup> کبی طاعتنا اشتیاق کنند  
 بباکان که الا بشم دور دار <sup>خوار نی</sup> و کر زلفی رفت مددور دار  
 پیران پشت از حیاض دونا <sup>خوار نی</sup> ز شرم کنه دیده بر پشت پای  
 که پیشم ز روی شفاعت میند <sup>خوار نی</sup> ز بانم بوقت شهادت میند  
 پیران بکنم فراراه دار <sup>خوار نی</sup> زید کردنم دست کوناه دار  
 بگردان زنا دیده دیده ام <sup>خوار نی</sup> مدده دست برنا نیست دیده ام  
 من آن زره ام در موای تویت <sup>خوار نی</sup> وجودم ز استقامت یکست  
 ز نورش بد طوف شعا بیستم <sup>خوار نی</sup> که بزر در شفاعت بنده شستم  
 بدیم آنکه کن که بهتر کاست <sup>خوار نی</sup> که از آن شاه الشافی راست  
 مرا که بگیری با نصاب داد <sup>خوار نی</sup> بنا کنم که حقوت نهان وحده  
 خدایا بذلت مران از درم <sup>خوار نی</sup> که صورت بندوری دیگرم  
 و از جهل ضایع شدم روز چند <sup>خوار نی</sup> کنون کامدم در برویم میند  
 چه خدارم از تنگ تر دامن <sup>خوار نی</sup> مگر بخشیش اورم کای غنی  
 فقیرم بگرم گناه هم مکبر <sup>خوار نی</sup> غنی را نتم جسم بود بر فقیر  
 چه را باید از ضعف سالم گریست <sup>خوار نی</sup> اگر من ضعیفم پناه تو نیست

امید نیست







که سرگشته دوان باطل پرت <sup>باز بجا</sup>  
 دل از گزند دست از خزان نشست <sup>کو کشته کردن</sup>  
 فرو رفته خاطر درین مشکلت <sup>اشک کندی</sup>  
 که پیش منم پیر ناقص غول <sup>بست او کندی</sup>  
 که از در که ماسورین ردد <sup>اگر بزم درگاه زندون دوی رود آهنگر</sup>  
 دل اندر صمد بیدای دوست <sup>اگر بزم دوست</sup>  
 محالست اگر سر برین در نهی <sup>تغیر ابروی</sup>  
 خدایا مقصّر بکار آمد <sup>کلید</sup>  
 ششیدم که مست ز تاب بنید <sup>بمقتضوره</sup>  
 بنا لید بر اسپهان کرم <sup>بمقتضوره</sup>  
 مؤذین گریبان گرفتار <sup>بمقتضوره</sup>  
 چه شایسته کردی که خوانی پیش <sup>بمقتضوره</sup>  
 بگفت این سخن پیر کسرت <sup>بمقتضوره</sup>  
 عجب دارم از لطف پروردگار <sup>بمقتضوره</sup>  
 که باشد کینه کار امیدوار <sup>بمقتضوره</sup>

تنویر <sup>است</sup>  
 تری نکویم که عذرم پذیر <sup>است</sup>  
 می شرم دارم ز لطف کسرم <sup>است</sup>  
 کسی را که پیری در آرد زبای <sup>است</sup>  
 من آنم زبای اندر او ناده <sup>است</sup>  
 بگویم بزرگی و جاستم <sup>است</sup>  
 اگر یاری اندک زلل داند <sup>است</sup>  
 نوینا و ما خایف از یک دگر <sup>است</sup>  
 برآورده مردم زیروه خروس <sup>است</sup>  
 بنادانی اربنده کان پسرند <sup>است</sup>  
 اگر جرم غشی بلند ارجو <sup>است</sup>  
 و کرفتم کیم ی بنده کناه <sup>است</sup>  
 کرم دست کیم ی بجای <sup>است</sup>  
 که زور آوری که تو باری <sup>است</sup>  
 دو خوانند بودن محشر <sup>است</sup>  
 عجب کرم بود را هم از دست <sup>است</sup>  
 عجب <sup>است</sup>

در تو به باز دست و حاد دست <sup>است</sup>  
 که خوانم کنه پیش غوغا <sup>است</sup>  
 چو دینش نیکو <sup>است</sup>  
 خدایا بفضل تو دست <sup>است</sup>  
 فرو مانده کی و کتا <sup>است</sup>  
 بنا خردی کشیده گرداندم <sup>است</sup>  
 که تو پرده پوش و ما پرده <sup>است</sup>  
 ثواب بنده در سرده و پرده <sup>است</sup>  
 خداوندگان <sup>است</sup>  
 نماند کز و تا را اندر وجود <sup>است</sup>  
 بدوزخ فرست و تراز و خواه <sup>است</sup>  
 و کز <sup>است</sup>  
 که کیم ی چو تو استکاری <sup>است</sup>  
 ندانم کد امین دمنده <sup>است</sup>  
 عجب <sup>است</sup>  
 زیر آنج المده د نیا ده <sup>است</sup>



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

دل نمی دمد وقت این امید که حق شرم دارد ز موی سپید  
نیوسف که چندان بلا دید و بد <sup>بوی که در کمال است که بوی که در کمال است</sup>  
سخته عفو که ذال یعقوب را <sup>که بوی که در کمال است</sup>  
بگردار بدشان میزد نکرده <sup>که بوی که در کمال است</sup>  
زلطف تمیج چشم دارم که نین <sup>که بوی که در کمال است</sup>  
کسی از من سیه نامه تر دیده است <sup>که بوی که در کمال است</sup>  
جز این اعتماد بیاری نیست <sup>که بوی که در کمال است</sup>  
بضاعت بنا و مردم الا امید <sup>که بوی که در کمال است</sup>

هم که مارا کند سبک یار <sup>که بوی که در کمال است</sup>  
جوهری کو تا که باشد بی عرض <sup>که بوی که در کمال است</sup>

تمت الكتاب بوستان بعون الله  
تعالی حسن الوفی من يد الضعیف  
و خیف پر علی بن احمد بن شاه علی  
بن حسین غت در تاریخ ۱۷۸۱



لؤلؤ لؤلؤ سی زیا مطالع

لؤلؤ سی زیا مطالع





امام حسن مکتب پر و اینها  
کافه حدیث اجماع شود و از نیاید

بشارت  
الحاکمیت زاده  
اول کتب فقهیه کامل